

وسيله کردها است که نه تنها چشم انداز تجزیه‌ی عراق را پیش‌تر آورده، بلکه فریاد ترک‌ها را نیز به آسمان کشیده است.

به مبحث خود بازگردیم و به این پرسش محوری که این سرور و بهجتی که زیر شعار یا شعارگونه‌ی «پس از عراق نوبت ایران است» به افراد و گروه‌های خاصی از «اپوزیسیون» عمدتاً برون مرزی ما دست داده، آنجا که پای تحقق «نوبت» در میان است و یا خواهد آمد، مبتنی بر چه تصویرها و تصوراتی است؟ آمریکائی‌ها البته مدتی است و به تبع آنها گروه‌های مزبور این «نظریه» را پیش کشیده‌اند که معامله با ایران «یا همان نوبت» نیازی به کاربرد نسخه‌ی افغانستانی و عراق یعنی حمله‌ی نظامی ندارد و گفته‌اند در مردم ایران، آن استعداد و توانائی هست که خود، مشکل خود را فیصله دهند، ولی پر واضح است که اعلام چنین «نظریه‌ای» پاسخ آن پرسش محوری نیست. چراکه اگر این قبول و قرار است که حل مشکل ایران بدست مردم ایران سپرده شود، آن قید «پس از عراق» بر «نوبت ایران» چه ضرورتی دارد؟ آخر مگر نه این است که کلمات معانی خود را دارند؟ مفهوم «نوبت» با نظر به چند و چون حوادث جاری جز این چه می‌تواند داشته باشد که رویدادهای پیشین انگاه که نوبت به ایران می‌رسد، تکرار خواهد شد؟

تردیدي نیست که سرکوب رژیم بربری طالبان در افغانستان و حکومت مخوف صدام حسین در عراق، مردم ایران را گرم‌تر خواهد ساخت و متقابلاً رژیم را خصوصاً در محاصره‌ای کامل به دغدغه خواهد انداخت. ولی از این واقعیت هم نباید چشم پوشید که بقای رژیم فقهتی در ایران، نه به بود و نبود صدام بستگی داشته و نه به نقصان محاصره‌ی جغرافیایی. آنچه بر غم غلیان نارضائی و حتی خصومت فزاینده‌ی مردم، حکومت مالاها را سر پا نگاهداشته، عمدتاً غیبت یک اپوزیسیون جاندار - سازمان یافته و بالفعل است، اپوزیسیونی در آن حد از اقتدار و بهره‌مندی از مشروعیت ملی که قادر است حرکت‌های اعتراضی را جهت دهد و به اقتضای نیاز، مایه‌ساز این حرکت‌ها شود و با حفظ خصلت «مسالمت‌آمیز» مقاومت‌های مدنی را بدون مبارزات ملی بیاورد و اگر اصل بر این است و مسلماً هم باید باشد که هرگونه تجاوز نظامی به خاک ایران و به هر بهانه‌ی قابل تصویری محکوم شناخته خواهد شد، اتفاقاً نبود چنین اپوزیسیونی است که باید «نوبت طلبان» ما را در این شرایط بحرانی به دغدغه اندازد.

(در سطور آینده چرائی آن را توضیح خواهم داد) - اما در این میان حال و قال چندی از «تئورسین‌های» نوخاسته نیز یادآوردنی است که کوششی دارند تا به شیوه‌ی بافندگان آسمان و ریسمان برای تئوری خود مبتنی بر امکان تحقق مردم سالاری از رهگذار «واردات و صادرات دمکراسی» حجتی بتراشند که همین خود از کنار نشان میدهد که منظور باطنی آنها از قید «پس از عراق» چه می‌تواند باشد؟

در مقابل تمثیل و در واقع به اثبات نظر می‌گویند: با شکست ژاپن در جنگ جهانی دوم و ورود ارتش مک‌آرتور به این کشور بود که ملت ژاپن به یک نظم دموکراتیک دست یافت و در جرگه‌ی ملت‌های برخوردار از «مردم سالاری» قرار گرفت و نتیجه‌ی ضمنی اینک: پس، از رهگذار غلبه جنگی هم می‌توان «مال التجاره‌ی دموکراسی» را از اینجا به آنجا نقل کرد. گمان نمیکنم در هیچ طایفه‌ای سواى ما، شوخی با تاریخ آنهم تاریخ معاصر و تفسیر وقایع تا این اندازه دلخواهی، زمینه داشته باشد. زیرا هر دانشجوی رشته‌ی تاریخ میدانند که در قاره‌ی کثیرالممله‌ی آسیا، ژاپن نخستین کشوری بود که پشت به یک اقتصاد شکفته و صنعتی (و در آن حد از پیشرفتگی که در اواخر قرن نوزدهم بر بسیاری از کشورهای صنعتی اروپا پهلو میزند) بصورتی تدریجی و مسالمت‌آمیز به جذب دست آورده‌ها و نظامات غربی روی کرد و گفتنی است که دومین کشوردر سوی دیگر آسیا با تأخیری کوتاه در خط مشروطه‌گری ایران بود. ژاپن در سال ۱۸۸۹ اولین قانون اساسی خود را تدوین کرد و (DIET) یا پارلمان را شالوده ریخت که نخستین اجلاس آن در سال ۱۸۹۰ (پانزده سال پیش از تشکیل مجلس ملی در ایران) بر پا شد. مسلماً آنچه تحقق یافت، در تراز پارلمان انگلستان، کشوری که آن را مادر پارلمانتاریسم لقب داده‌اند، نبود ولی آنچه روی داد از تحولی شگرف روایت داشت. در همین سالها بود که «مدرنیزاسیون» ژاپن در زمینه‌های اقتصادی، فرهنگی واجتماعی شتاب گرفت. ارتشی کاملاً به اسلوب غربی و مسلح به سلاح‌های پیشرفته (ساخت داخلی) و هم‌چنین ناوگانی نیرومند پدید آمد. خطوط ارتباطی جدید از جمله

تلگراف و راه آهن تقریباً سراسر ژاپن را بهم پیوست. صنایع سنگین و نیز تولیدات مصرفی بنحو شگرفی وسعت یافت. مقررات مربوط به (کار) بر طبق قوانین فرانسه و آلمان شکل گرفت. در سال ۱۹۰۰-۹۰ در صد کودکان ژاپنی از تحصیلات چهار ساله‌ی مقدماتی برخوردار شدند در رشته‌ی کشاورزی خاصه تولید برنج تحولی بزرگ روی داد و از مرز خودکفائی گذشت. انبوه کارشناسان خارجی در رشته‌های فنی و آموزشی بکار گمارده شدند. در اواخر قرن نوزدهم، ارتباط روزافزون با غربیه نفوذ گسترده‌ی فرهنگ و تمدن غربی در قلمروهای متفاوت مایه داد، آنگونه که حتی بر پوشش مردم تا شیوه‌های معماری و شهر سازی اثر گذاشت. ترجمه آثار ادبی و فلسفی اروپا گسترش یافت. تأسیس اپراها و اپراخانه‌ها و ارکسترهای سنفونیک و حتی موسیقی جاز که خرده خرده در غرب رواج پیدا کرده بود با اقبال روزافزون مردم روبرو شد. در قلمرو سیاست، ظهور عناصر جامعه‌ی مدنی نظیر احزاب (از کمونیست تا لیبرال) و اتحادیه‌های کارگری نیرومند رونق بی‌سابقه‌ای یافت. شکست روسیه از ژاپن در سال ۱۹۰۵ خبر از بروز یک قدرت نوظهور در تراز قدرت‌های اروپائی آورد. قدرتی که پس از جنگ جهانی اول در جامعه ملل نقش مهمی بازی می‌کرد و سی و شش سال بعد (در هفتم دسامبر ۱۹۴۱) با حمله‌ی غافلگیرانه خود به پایگاه دریایی ایالات متحده (پرل هاربر) و در هم کوبیدن ناوگان عظیم جنگی این کشور، عظمت نیروی نظامی خود را در معرض توجه جهانیان قرار داد. آنطور که آمریکا برای مقابله با آن ناگزیر به کاربرد بمب اتمی در ناکازاکی و هیروشیما شد (اوت ۱۹۴۴) و کشتار فجیع بی‌سابقه‌ای را باعث آمد و تنها از این راه بود که ماشین جنگی و مخوف ژاپن را از کار انداخت. البته با شکست و اعلام و امضای تسلیم به قوای آمریکا (دوم سپتامبر ۱۹۴۴) و فروریزی قدرت سنتی امپراطور، تحولات سیاسی ژاپن دور گرفت. این صحیح است که در تغییر قانون اساسی ۱۸۸۹ که ریشه‌های از موقع نیمه خدا گونه‌ی امپراطور را حفظ کرده بود به یک قانون اساسی کاملاً دموکراتیک، نقش آمریکای غالب سهمی داشت ولی نه به آن پایه که شوره زاری را به گلستانی تبدیل کرده باشد. با توجه به دگرگونی‌های اصیل مادی و فرهنگی ژاپن که از سال‌های دراز پیش از شکست سر گرفته بود، سخن از پایه پوچ و من درآوردی است. مقایسه‌ی سرنوشت مشروطیت در ایران که ناکام ماند و در ژاپن که گام به گام قوت گرفت و کامیاب شد، دلیل معتبری بر این واقعیت است که پاگیری دموکراسی در هر جامعه‌ی مفروض، نیازمند زمینه‌های زیر بنائی مادی و فرهنگی است که در ژاپن به حد کمال رسیده و در ایران بدلیل عقب‌ماندگی‌های جورواجور معطل مانده بود و از امروز هم پرسش این است چرا آمریکائی که نیم قرن پیش گویا دموکراسی را به ژاپن هدیه کرد، اینک با نیروئی برآستی صد چندان بزرگتر قادر نیست همان هدیه را به افغانستان ارائه دهد؟ تردیدی در این نیست که ایران امروز، بنحو بنیادی از شرایط عصر مشروطه‌خواهی فاصله گرفته است. در ایران بسیاری از عناصر زیر بنائی بسوز یک دگرگونی دموکراتیک ظاهر شده است: جامعه‌ی ما در معرض یک تحول بینشی است و نیز یک طبقه‌ی متوسط اثر گذار و بالنسبه نیرومند را با خود دارد (که این هر دو لازمه‌های جذب و نشر فرهنگ دموکراسی است) ولی کیست که نداند استقرار یک نظام مردمی و آزاد به لازمه‌های دیگری نیز نیازمند است و از این دیدگاه است که جنبش آزادیخواهی ما کاستی‌هایی دارد که تاجبران نشود، گرهی گشوده نخواهد شد و از آن جمله‌اند فقدان پاره‌ای از الزامات مدنی همچون احزاب و سازمان‌های معتبر سیاسی و صنفی و کلاً سستی روحیه (در کارهای جمعی) که راه را به روی کلیدی‌ترین نیاز زمان یعنی یک ائتلاف و وفاق گسترده‌ی ملی سد کرده است. به بیان دیگر آن مرجع برخوردار از مشروعیت ملی در میان نیست تا در جهتی تلاش‌های آزادیخواهانه را همساز و هدف‌دار و هدایت کند و در جهتی (به‌نگام) به ویژه در مرحله‌ی گذار، جانشینی رژیم را بعهده بگیرد. در قبال این کاستی است که شعار «پس از عراق نوبت ایران است»، چنانچه دست بدامن خارجی زدن در میان نباشد (که خود مصیبتی است) لنگ میزند و این پرسش زنده میماند که مکانیسم اجرائی آن «نوبت» چه خواهد بود؟ من در مقاله‌ی خود این «فرض» را مطرح کرده بودم که در غیبت یک اپوزیسیون جاندار و بهره‌مند از مشروعیت ملی آیا به دور از تصور است که «نوبت ایران» در قالب نوعی سازش با رژیم یا بخشی از رژیم بیانجامد؟

آیا در پاسخ آقای تونی بلر نخست وزیر انگلیس به پرسش یکی از نمایندگان مجلس عوام و اشاره‌ی کاملاً مثبت او به «وجود یک جریان اصلاح طلب» و یا توضیح عریان‌تر وزیر خارجه‌ی او که «ایران را نسبت به سایر کشورهای منطقه واجد نظامی آزادتر و «دمکرات‌تر» معرفی کرده است و یا حتی گفته‌ی پاره‌ای از مسئولان دست اندرکار آمریکا و از جمله معاون وزارتخارجه «ارمیٹاز» که او نیز پیدا است حسابی برای «اصلاح طلبان» حاکم باز کرده است «به نقل از روزنامه‌ی واشنگتن پست درباره‌ی توضیحات او درستی آمریکا...»

و در این سو، آیا چراغ سبزه‌های رژیم در پس رجزهای مرسوم متولیان و از جمله توقیف قایق انتحاری که کشتی‌های آمریکائی را در دهانه خلیج فارس هدف گرفته بود و یا قطع پذیرش پناهندگان و آسیب دیدگان فرقه‌ی شبه طالبانی انصار در مرز ایران و عراق و یا تماس‌های مکرر نمایندگان رژیم و فرستادگان آمریکا در رم و قبرس و آلمان که برخی فاش شد و رژیم بی‌درنگ بر آنها سرپوش گذاشت و ... آیا این همه و انواع دیگر چشمک‌ها و چراغ سبزه‌ها نباید در گوش کسانی که دل به «رسیدن نوبت ایران» بسته‌اند چون زنگ هشدار صدای کند؟ خوشبختانه هستند که ساده اندیشانه بخود قبولانده‌اند که رژیم مالاها بنابر ذات خود محال است از تروریسم و موش دوانی در صلح میان اعراب و اسرائیل و دستیابی به سلاح اتمی که مورد تاکید و اصرار آمریکائی‌ها است، دست بردارد. اینهم پنداری است که با تجربه و واقعیت نمی‌خواند، مسلماً نه به آن معنا که رژیم این استعداد را دارد که خود جوهره‌ی خود را بچرخاند، بلکه به آن معنا است که برای حفظ خود آماده است به هر دستاویزی چنگ بیندازد و در این راه اگر لازم‌آید به هر خفتی تن در دهد. من در مقاله‌ی پیشین خود از باب مثال نقل کردم که چطور حتی در زمان حیات آیت الله خمینی و درست در همان دمه‌ها که فریاد او گوش فلک را کر می‌کرد که «آمریکا غلطی نمی‌تواند بکند، پوزهاش را به خاک خواهیم مالید» با اطلاع خود او یک هیات آمریکائی به سرپرستی مک فارلین «مشاور امنیتی ریگان» در هتل آزادی، اوراق معاملاتی خود را مرور و زیر و رو می‌کرد. همان هیاتی که حضورش و آن کیک و کلید و کتاب مقدسی که به نشانه‌ی آشتی در دست داشت، نابهنگام لو رفت و به فضاخت «ایران گیت» منتهی شد.

من در همان مقاله قول سرهنگ اولیور نورث یکی از اعضای آن هیات را تکرار کردم که در اجلاس بازجویی مجلس سنا گفته بود: «اگر حضور ما در ایران فاش نشده بود هم اکنون ماهی از آن روز می‌گذشت که رفسنجانی در کنار بوش «معاون وقت رئیس جمهوری» و یا شولتز «وزیر خارجه زمان» بقصد آرام ساختن و فیصله دادن روابط دو جانبه به تبادل نظر نشستند.»

بنابراین سخت دربند اوام و به ویژه ساده‌نگری و خوشبختی گرفتاریم اگر هنوز در پی انبوه تجربه‌ها نمیدانیم که متولیان رژیم سر به یک محراب دارند و نام آن «قدرت» است و برای حفظ «مانده‌ای» که به تصادفی به دامنه‌شان لغزیده است، بنابراین اقتضاء آماده‌اند حتی بر آن «اسلام» دروغین خود نیز پشت کنند.

مگر آنها نبودند که در کنار کشتار وحشیانه‌ی مردم چچن و اهالی شهر حما «در سوریه» چشم‌ها را بستند و این سهل است با قاتلان این مردم بی‌پناه به معامله و مغازه نشستند و درست در همان ایام که جوی‌های خون در شهر حما جاری بود، حواله‌های صدها میلیون دلاری و کاروان‌های حامل نفت رایگان و ارزان برای حافظ اسد روانه کردند؟ و آن هنگام که مردم بی‌پناه چچن زیر رگبار خمپاره و توپ و بمب روس‌ها تکه تکه می‌شدند، رئیس جمهوری اسلام پناه رژیم در کاخ کرمل با «دوستان روسی» عهد مودت، همکاری و معاملات هفت میلیارد دلاری امضاء می‌کرد؟

آری متولیان این رژیم-هیچ مبالغه نیست- که برای پاسداری از قدرت و موجودیت نعمتی که بدامنشان افتاده است، با خویشاوند خود شیطان نیز همسفره شوند و حتی هم خواجه....

به باور من «قال» آنها که به لازمه‌های یک تحول پشت کرده و تنها به «یمن» قدم خارجه‌ان، چشم براه رسیدن «نوبت ایران» روز شماری می‌کنند از دو «حال» خارج نیست، یا براستی ساده اندیشند و خیال پرور و یا نه بخود قبولانده‌اند که «قدرت و سواری» را باز باید یافت اگر چه بربال موشک و در رکاب دیگران.

آیا از این «ترجیع بند» پس از عراق نوبت ایران است آهنگ این دومی بیشتر بگوش نمی‌رسد؟

## برنارد شاو من دمکرات مستبدی هستم

مردم نسبت‌هایی بمن میدهند، از بوی حرفشان پیداست که من مخالف آزادی هستم. همین چندروز پیش بود که «سرها لوب» مرا یک کهنه محافظه کار نامید. بهر جهت نسبتی نمانده که به من نداده باشند. مدتهاست که با این نام‌گذاری‌ها آشنا شده‌ام و مخالفتی هم ندارم.

من اینقدر پیر شده‌ام که دیگر فریب دموکراسی هوایی را که اسمی است بی مسمی و فرضیه ایست بدون ارتباط با حقیقت نمیخورم. هفتاد سال است که در سیاست استخوان خورد کرده‌ام.

درسهای قابل فهم تاریخ را لااقل میفهمم، علم الحیات خوانده‌ام و با طبایع بشر آشنا هستم و میدانم دنیائی که صدای مردم مانند صدای خدا در آن طنین‌انداز شود و جامعه‌ای که افراد آن بیستویک سالگی دارای رشد سیاسی باشند تنها یک رویای نیمه‌شب تابستانی است. چنین چیزی نه در دنیا وجود دارد و نه در کتابهای من.

مقصود من از دمکراسی نظام اجتماعیت است که هدف آن ایجاد بزرگترین خوشی نه برای یک طبقه بلکه برای تمام جامعه باشد. البته متوجه هستید که مقصود من حکومت پارلمانی در «وست مینیستر» یا محلهائی نظیر آن نیست که قوانین کارخانه‌ها را از ترس روبرو شدن یا حقایقی که کارل مارکس گرد آورده و مفتشان خودشان گزارش میدهند. مدت پنجاه سال در بوته اجمال بگذارد و سی سال با قانون آزادی ایرلند بازی کند و حتی پس از شرکت این کشور در جنگ و استعفاء زمامداران آن باز دست از یک دندگی خود برندارد.

بلی من در مقابل فلسفه تلیث سیاسی «گلاستون» که میخواست از مالکیت مطلق و فلسفه اقتصادی «کوبدینست‌ها» و پارلمان‌تاریسم (یعنی انتخابات سیاستمدارانی که به بازیهای انتخاباتی بیشتر از سیاست آشنا هستند) آش درهمی بسازد، یکنفر مستبدم.

در پارلمان این آقایان مخالف و موافق در کتابخانه و یا در سالن سیگار می‌لمند، وقتی موقع رای دادن رسید آقای ناظم گریبانشان را گرفته بجلسه می‌آورد. اغلب این آقایان از قوانینی که میگذرانند بیخبرند زیرا از جامعه دور هستند. نه میتوانند با مردم موانست کنند و نه دست کسی بدامانشان میرسد. خودشان را دمکرات میخوانند برای منشور اتلانتیک (که جنبه استبدادی دارد) هورا میکشند و همه از من متفرند، چرا؟

برای اینکه من یک نفر دمکرات مستبدم که می‌خواهم دموکراسی را از دست احزابی که دستش انداخته‌اند بگیرم و بمرحله اجرا درآورم.

وقتی که از متفقین بعنوان دمکراسیهای غربی صحبت میدارند من میخندم در غرب دموکراسی وجودند دارد اینجا پلوتو کراتها صف بندی کرده‌اند و حکومت سرمایه‌داری دولتی را که ترجمه انگلیسی آن فاشیزم میباشد بر پا نموده‌اند. در حقیقت انگلستان کنونی رهنمای نیروهای فاشیستی اروپا است و فاشیست‌هایی که در زمان جنگ از فاشیزم بدگویی مینمودند حرف خود را نمیفهمیدند.

من به حکومت مردم برای مردم معتقدم اما آنچه را «لینکلن» بدنیال این جمله می‌آورد یعنی حکومت بوسیله مردم را قبول ندارم. تقسیم کار یکی از قوانین طبیعت است. آنها که میگویند نوع بشر به انسان وفوق انسان تقسیم شده حرفی مخالف دموکراسی نمیزنند این حرف یک حقیقت تاریخی است. من شخصاً یکنفر تأثر نویس

عالی و هنرمند فلسفی غیر عادی هستیم اما این برتری فقط در کار بخصوص من است. من نمیتوانم «آبورا» «بخوبی» «لئون گوسنز» بزیم یا مثل «هایز» و «من یوهین» ویلن بنوازیم. حق رای عمومی، یعنی اجازه اینکه همه بتوانند در جهان سیاست بخوبی این سه هنرمند بزرگ در جهان موسیقی بازی کنند، حماقت غیر قابل تردیدی است. از این ابلهانه‌تر موضوع انتخاب شونده‌گان است. هر انتخاب شونده‌ای بالقوه نخست وزیر و یا سیاستمدار عالی جاهیست که پنج سال می‌تواند قوای عالیه سیاسی کشور را در دست گیرد.

اگر سیاست را بدست مردم دهید بزودی در مقابل بت‌های که خود ساخته‌اند بزانو در می‌ایند و یک نفر محرک سیاسی مثل هیتلر و یا یک آرتیست سینما و یا یک پیانوزن معروف را بزمامداری انتخاب می‌کنند.

وقتی لهستانیها «پادر فسکی» را بریاست جمهوری انتخاب کردند لاقلاً ذوق خود را با این انتخاب دنیا نشان دادند «پادر فسکی» دست کم میتوانست «امپرو کینیجرتو» بتهوفن را با کمال خوبی بنوازد. اما از سایرین چه بگویم؟ استعداد و خبرگی پیشکششان. چهار عمل اصلی را هم نمیدانند. وظیفه یکنفر دمکرات اینستکه سیاستمداران را بمحک بیازماید و مدعیان بی‌اطلاع را از امتحان وا بزند: بدون امتحانات سیاسی و بدون اینکه مردم در موقع انتخابات هدایت شوند سیاستمداران ماهمین‌ها خواهند بود که نتیجه کارشان را ملاحظه میکنید. فراموش نباید کرد که بشر تنها به دمکرات و ضد دمکرات تقسیم نشده است. دمکرات و ضد دمکرات هر دو نسبت به این قبیل حکومت‌هایی که داریم وفادارند و فقط در جزئیات ظاهری با هم مخالف میباشند. اما مردم معمولی اساساً با حکومت مخالفند. همیشه فریاد آزادی میزنند و در معنی با هر نوع حکومتی مخالفت دارند، کیست که دنیا درس تمدن بدهد؟ درسی که باید نخستین آموزش دبستانی باشد. من طرفدار اصلاح قانون انتخابات هستم. ما به کابینه‌های متعددی که شامل کابینه متفکرین میباشد نیازمندیم و با این پیشنهاد که حکومت به وزرائی احتیاج دارد که فهم و شعور ب دیگران بیاموزند سخن را ختم میکنم و جلوتر نمیروم تا ذهن خواننده انگلیسی از این ضربه‌های تازه التیام پذیرد.

ترجمه فرهنگ ذبیح

**۳۴۰۰ زبان از مجموع ۶۰۰۰ زبان در جهان ، طی ۵۰ سال آینده در حال از بین رفتن است . بطور متوسط ، هر ده روز ، یک زبان از بین می‌رود... با این زبانها از بیست نفر آدم در یک گوشه‌ی دور افتاده تا چندین هزار نفر سخن می‌گویند.**

محمود کویر

## پهلوانان. عیاران. جوانمردان

در روند کشاکش‌های فرهنگی و اجتماعی، بسیاری از نیروها و گروه‌های اجتماعی به یاری عرفان آمدند و در تشکیلات و سازمان‌های عرفانی به هم پیوستند و به همراه خود آن شور رهایی و استقلال و اندیشه‌های برابر جویانه را به عرفان سرازیر کردند.

عرفان ایرانی هم چنان که از چشمه‌های فرهنگ این سرزمین مانند ماندایی‌ها و اخوان صفا و قمرطیان می‌نوشید از نیروهای اجتماعی، که از تاریخ همین سرزمین برآمده بودند، یاری می‌جست. این نیروها عبارت بودند از: پهلوانان، عیاران و جوانمردان یا اهل فتوت.

### پهلوانان

کجا بود در پادشاهی گوی  
فردوسی

ببردند نامه به هر پهلوی

پهلو به معنی دلیر و شیر مرد، به مناسبت شجاعت و دلاوری قوم پارت یا پهلوی، از همان روزگار اساتیری و کهن در بین ایرانیان ارج بسیار داشته و خاندان پهلوانی چون رستم، گوی و کاوه پر چمداران آزادی این سرزمین بوده‌اند. این پهلوانان بی‌آنکه سر در برابر هیچ قدرتی خم کنند، خسرو و خسروانی را پاس داشته‌اند:

ککه گفت برو دست رستم ببند

نبندد مرا دست چرخ بلند

دستگاه پهلوانی ایران با زال و رستم به میدان کشمکش‌های تاریخی و اساتیری ایران پای می‌گذارد و با روی کار آمدن دستگاه دینی و دولتی گشتاسب و پا گرفتن آیین زرتشت، در چاه نابادر، از پای در می‌آید تا دگر بار در زمان اشکانیان و سپس در زمانه تازش تازیان و مغولان سر بردارد و از ارزش‌ها و حرمت انسانی پاس دارد. در مجمل‌التواریخ آمده است که: «اما جهان پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است بعد از شاه و از فرود آن پهلوان و سپهبد بر انسان که اکنون امیر گویند»

پهلوانان در هنگامه جنبش‌های رهایی بخش دوشادوش مردم جنگیدند و آنگاه که سکوت و ترس بر همه جا سایه انداخته بود، در زورخانه‌ها که مکان مخفی آنان بود به تمرین‌های جنگی می‌پرداختند. این زورخانه‌ها در آیین‌های ایرانی جایگاه ویژه‌ای دارند.

زورخانه‌های ایرانی مرکز پرورش تن و جان بوده‌اند. زورخانه، آمیختن اخلاق سلحشوری و پهلوانی با فرهنگ عرفانی است. زورخانه در سیر تاریخ ایران یکی از مراکز گاه مخفی و گاه آشکار پرورش مبارزان و برانگیختن شور آزادی و مبارزه در میان مردم بوده است، زمان اشکانیان که از دوره‌های رونق مهرگرایی، حماسه پهلوانی

است، فرهنگ زورخانه نیز رونق یافت. زورخانه‌ها بازمانده مهرکده‌ها یا معابد مهری هستند که در دوران پس از اسلام و سرکوب نهضت‌های مردمی به پناهگاه و مکان تمرین‌های رزمی و گسترش اخلاق عرفانی تبدیل شدند. بنا به پژوهش‌های مختلف دکتر مهرداد بهار، شباهت‌های بسیاری بین آیین مهر و پهلوانی و مهرکده‌ها و زورخانه وجود دارد:

هر دو در کنار آب و آب انبارها بنا شده‌اند.

کشتی گرفتن مهر و پهلوان و این که پس از کشتی با دست چپ، بازوی راست یکدیگر را می‌گیرند. در فتوت نامه‌های عرفانی آیین کشتی گرفتن و پهلوانی به پیامبران و شخصیت‌های اساطیری نسبت داده شده است. زورخانه ورزشگاه پیادگان و چوگان آداب سواران بود. در مهر نیز داوطلبان جنگ می‌آموختند. میل، سنگ، سپر، گبرگه شباهت کامل به ابزارهای جنگی چون کمان و گرز داشته و چرخ زدن و کاربا و شنا رفتن نمونه‌های تمرین‌های جنگی هستند. کباده نشان کمان، تخته شنا نشان شمشیر عیاران، میل نشان گرز پهلوانان، تخته شلنگ نشان شاطران، سنگ نشان سپر، زنگ نشان عیاران و پهلوانان بود چنانکه برخی از پهلوانان بر کمر خود و یا بازوی خویش زنگ می‌بستند.

## اهمیت سوگند در مهر و عرفان و پهلوانی

مقام مرشد و پدر و شاگرد در مهر و نوچه، نوحاسته، کهنه سوار، صاحب زنگ، صاحب تاج، جهان پهلوان در زورخانه و پیر و مرید و مراد در عرفان. اصول مشترک راز داری، راستی، برادر خواندگی، عفت، افتادگی در هر دو. در زورخانه هر کس به مقام پهلوانی برسد تاج فقر بر سر می‌نهد، در آداب مهری و عرفانی نیز. در زورخانه و معابد مهری زن را راه نیست. ویژگی‌های اخلاقی مهر و پهلوان و عارف یکی است. (بیمان داری و وفای به عهد و سوگند) گود بودن زورخانه و معبد مهری.

نبودن پنجره در هر دو.

وجود زنگ در هر دو.

لخت بودن پهلوان و مهر. در زورخانه و در میان جوانمردان تنها پوشیدن شلوار رسم بوده و سینه باید برهنه می‌بود و پهلوانان نیز لنگی بر میان میبست که نه تنها خود را می‌پوشاند بلکه بر زمین انداختن آن نشان تسلیم بود. وسایل زورخانه به اسباب خانقاه بسیار شبیه بود: زنگ، سپر، شمشیر، تبر، زین، پرتاووس، پوست. شکل شعرهایی که در زورخانه خوانده می‌شود و به بحر طویل مشهور است، یکی از کهن‌ترین شکل‌های اصیل شعر فارسی است. در این اشعار به اخلاق و آداب و رسوم پهلوانی و عرفانی اشاره‌های بسیار است و مرشدان بر سردم چنین دهن‌گیری می‌کردند:

چند بیهوده زنی لاف سخن در بر من، دم مزنی ای بیهوده‌گو زین سخنان ور نه چنان سخت بگیرم سر راحت که برآری تو زدل آه و فغان، افکنمت در هیچان، میکنم این لحظه بیان تا که شوی واقف از آن هم ز خفا هم ز عیان، تا تو شوی آگه و واضح کنمت دایره فقر و فنا را، صاحب فقر بود سید سالار، که باشد شه ابرار، عضنفر فر دادار، علی حیدر کرار، که بی مثل و نظیر است و خدیو است و امیر است، بود پادشه کون و مکان، آنکه بود شش جهت و نه فلک و هم سمک چرخ مطابق به بدانی قدرت او، حال شدی واقف از آن مخزن گنجینه اسرار خدا، نور هدا، شاه ولا، گوش‌نما تا بدهم شرح برایت که بدانی زچه بر پا شده این سردم و کی باعث آن گشته، ببندم ز برای تو دگر بنده ره چون و چرا را، دو برادر شده از روز ازل باعث این سردم و بر پا بنمودند چنین خرقة درویشی و بد نام یکی زان دو خلیل و دیگری بود جلیل. این دو برادر شده بودند همی بانی این سردم و ترتیب بدانند، چهار و سه و ده سلسله را تا همه خیل دراویش به استادی آن‌ها بنمایند دگر احسن و تشویق نمایند چنین سالک با جود و سخا را...

و گاه نیز دو بیتی می‌خواندند که خود از اشکال کهن شعر فارسی است و نخستین بار پس از تازش اعراب ابو سعید ابی‌الخیر آن را برای بیان اندیشه‌های عرفانی به کار گرفت:

بسم الله ما در اول قرآن است

رحمان و رحیم رخصت از یزدان است

عیبی نبود جامه مردان پر خون

خون نقش و نگار جامه مردان است

xxx

یا آنکه نژاد از کی و ساسان داری

تا جوهر خویش را نمایان داری

خوش دل نشوی از آنکه عنوان داری

بایست برهنه هم چو شمشیر شوی

xxx

و دو بیتی‌هایی منسوب به پوریای ولی، پهلوان نام‌آور و افسانه‌ای عرفان:

ور بر دگری خرده نگیری مردی

گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

گر بر سر نفس خود امیری مردی

مردی نبوده فتاده را پای زدن

اصطلاحات فراوان کشتی و زورخانه به طور عمده از واژه‌های بسیار کهن فارسی میباشند، چون: اژدر بند، افلاک، اینخاک آنخاک، چرخ دولاب، خاک کردن، دیلمی‌وار، گهواره دیو، سنگ گرفتن، شنا رفتن، میل گرفتن، پای زدن، چرخ، تخته شلنگ، کباده کشیدن

و وجود سردم و نشستن مرشد بران، افروختن چراغ بر سردم و زدن تنبک و زنگ در سردم، آویختن پوست و تبرزین و کشکول بر بالای آن، در خانقاه‌ها نیز دیده می‌شود. رباطها و خانقاه یا خانگاه‌ها از کهن‌ترین روزگار در ایران مرکز عرفان و پذیرایی از مردمان و بی‌پناهان بوده است. سپس این سردم را گاه در قهوه‌خانه‌ها نیز بر پا کردند و مرشدان در آن به خواندن و ضرب گرفتن می پرداختند. بر سردم تنها کهنه سوار می‌نشیدند و گاه اشعار مولانا و حافظ و صایب و فردوسی را می‌خواندند.

به سبب رونق عرفان و پهلوانی در دوران اشکانی، این آیین‌ها در آن زمان گسترش بسیار یافتند و شاهنامه فردوسی که شاعر، خود، آن را ستمنامه عزل شاهان می‌خواند، بسیاری از اخلاقیات و فرهنگ پهلوانی را از این دوران برمیدارد. در هیچ اثر حماسی شناخته شده در جهان تا این اندازه به اخلاق عرفانی، خرد و داد و فضیلت توجه نشده است. این اثر بیش و پیش از آن که یک اثر حماسی باشد، گنجینه بینظیری از حکمت و دانش عرفانی یا پهلوانی است. فردوسی نه تنها در تمام داستان‌ها این امر را مورد توجه قرار میدهد بلکه در مقدمه و پایان هر داستان به آشکار به بیان این فرهنگ و اخلاق می‌پردازد. شاهنامه را می‌توان یک اثر حماسی عرفانی نامید. این روح را در هر سه بخش شاهنامه (بخش اساطیری، بخش پهلوانی یا حماسی، بخش تاریخی) میتوان باز شناخت.

به هر روی پهلوانان ایران که در دبستان عرفان و سردابه‌های مهر و زورخانه‌ها پرورش یافته بودند، به هنگام رستاخیز درویشان بر علیه ترکان و مغولان در دسته‌های متشکل و نیرومندی به آنان پیوستند و خود در قیام‌های سرداران و در کرمان به رهبری و قدرت دست یافتند. این پهلوانان با همه فرهنگ و آداب خود از دوران باستان و زمان اشکانیان پاسداران خرد و فضیلت بوده و در داخل جریان عرفان جنب و جوش بسیار داشتند. سنت‌های پهلوانی از دوران حماسه و پهلوانی با رستم و زال به جریان فرهنگ این سرزمین پیوسته و تا دوران ما ادامه یافته است. کاکه‌های افغانستان، بابا شمل و داش و کلاه مخملی و لوطی‌های ایرانی بازماندگان آخرین نسل این پهلوانان هستند.

## جوانمردان یا فتیان



گروهی از جوانان آزاده و درویش و قلندران، سازمان گسترده اجتماعی مانند احزاب تشکیل داده بودند که عقاید و نظرات آنان در فتوت نامه‌ها درج شده است. همزمان با رشد و گسترش تشکیلات درویش، تشکیلات فتوت نیز رونق یافت. ابوالفرج جوزی مینوسد: «این جماعت که فتیان خوانده می‌شود، مال مردم را میگیرند و میگویند فتی کسی است که مرتکب زنا و دروغ نشود و در حفظ حرمت بکوشد، هتک حرمت زنان نکنند...!»

فتوت بیشتر در بین پیشه‌وران و صنعتگران نفوذ داشته و در ادبیات مردم مانند داستان سمک عیار به محبوبیت آنان اشاره شده است. فتوت نامه عطار و فتوت نامه سلطانی نشان می‌دهد که آنان دارای تشکیلاتی گسترده و به هم پیوسته با تصوف بوده‌اند؛ بدان که علم فتوت علوی است شریف و شعبه‌ای است از علم تصوف. به نوشته فرهنگ دهخدا: «عنصری که در فتوت تاثیر خاص کرده است، خاصه در فتوت اجتماعی، تصوف کرده است و صحیح تر آن است که بگوییم، فتوت اجتماعی پس از آمیختن فتوت فردی با توصف پدید آمده است.»<sup>۱</sup>

اهل فتوت در زمان الطایع قیام کردند و برده‌ای که هسته خرما جمع می‌کرد رهبری آنان را داشت. آشوب‌های فتیان در سده چهارم و پنجم ادامه داشت و سرانجام یا مخفی شده و یا به اسماعیلیان پیوسته و یا به جنبش‌های درویشان روی آوردند.

اصطلاحاتی چون: بیت، حزب، وکیل، رفیق، گروه، دسته، کبیر، شیخ، مقدم، راس‌الحزب از تشکیلات و مراسم آنان به زبان و فرهنگ سرازیر شده است. وجود فتوت‌نامه‌هایی چون: فتوت نامه آهنگران، فتوت نامه چیت سازان، فتوت نامه رنگرزان و کفاشان، نشان از نفوذ آنان در میان پیشه‌وران و اهل حرفه می‌باشد. برخی از آیین‌های آنان مانند سوگندها، لباس پوشیدن، نقش رهبری، حساب و زبان رمزی به عرفان نیز وارد شده است. در فتوت نامه‌ها، نام ابومسلم خراسانی، بهرام دیلمی، روزبه فارسی، جوشن فرازی، ملک اباکالیجار در ردیف پایه گذاران آن آمده که همه ایرانی هستند. شمس تبریزی خود مرید سله باف از فتیان بود. حسام چلبی، مراد دیگر مولانا از سران فتیان بوده است. این آیین که ریشه‌های آن به دوران اشکانیان میرسد، سراسر امپراتوری اسلامی را در بر گرفت و چونان بازوی تصوف به حرکت درآمد و به آن پیوست.

رنج خود و راحت یاران طلب

چون مه و خورشید جوانمرد باش



نظامی

سایه خورشیدان سواران طلب

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش

گروهی از فتیان که در زمان سلجوقیان ظهور کردند، به مهمان نوازی و کمک به بیچارگان و ستیز با ظالمان شهرت داشتند. آنان روزها در کار خود و شبها در خانقاه به دستگیری از بینوایان و غریبان پرداخته و یکدیگر را برادر یا اخیه می‌خواندند.

شمس‌الدین آملی در فتوت نامه خویش تصویر زنده‌ای از آنان ارائه می‌کند. در فصل چهارم کتاب از شرایط فتوت سخن می‌گوید و آن هفت صفت است: مردی و مردانگی، بلوغ، عقل، دین، صحت به نیت و استقامت، مروت، حیا، فصل پنجم در مراسم اخذ فتوت است و همه اجزای نمادین چون آب نمک، کمر بند و زیر جامه بیان می‌شود و فتوت را جزیی از عرفان می‌شمارد. فصل ششم درباره بیت و حزب و کبیر و رفیق و وکیل و تقیب و نسبت و ارشد و سایر رتبه‌های درون تشکیلات است. شد، مراسم کمر بند بستن و دخول در صف فتیان است و شرب، نوشیدن آب نمک از دست کبیر و محاضره، شرکت در اجتماع فتیان و نوشیدن از یک ققد است. راز پوشیدن و افتادگی بسیار اهمیت دارد. از حافظ است:

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات



و از پوریای ولی است:

بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

از همت داوود بنی بخت بلند است

افتادگی آموز اگر طالب فیضی

هرگز نخورد آب زمینی که بلند است

در فتوت نامه شهاب الدین عمر سهروردی در باب به کار گرفتن علم حروف در نزد اهل فتوت سخن رفته است و می نویسد که: بیست و پنج وظیفه در فتوت هست که هفت تای اول با حرف (ف) آغاز می شود، چهار تای آن با (و) و چهارده تای آن با (ت). فضل و فتوح و فصاحت و فراغت و فهم و فراست و فعل. وفا ورع و ولایت و وصلت. توکل و توبه و تواضع و تصدیق و تصور و تحمل و تطوع و تهجد و تلاف و تبریک و تصرف و تمکین و تفکر و تسکین. این سه حرف بر روی هم فتو را می سازد.

در فتوت نامه نجم الدین زرکوب تبریزی در باره مراسم و شرایط روانی ورود به جرگه جوانمردان آمده است که: همچنان که در طریقت تصوف سه نوع شیخ هست: شیخ تمسک، شیخ تخلق، شیخ تبرک و هریک خرقة جداگانه دارند در فتوت هم سه نوع پیر هست: پیر قولی که بنا بر عهد و سوگند است. پیر شربی که بنا بر نوشیدن آب نمک است و پیر سیفی که بنا بر شمشیر است.

از داستان های دلکش تاریخ یکی نیز سرگذشت جهان پهلوان و جوانمرد ایران، پهلوان یوسف ساوهای است که در نیمه قرن نهم به هند رفت و در شهر بیدر زورخانه ای ایجاد کرد و به کشتی گرفتن و آموزش اصول جوانمردی پرداخت و سرانجام به سلطنت بخش بزرگی از هند رسید و سلسله سلاطین بیچار پور هند را بنیان نهاد و به یوسف عادل شاه مشهور گردید.

## عیاران

عیار دلاور که کند ترک سر خویش از خنجر خونریز و سر دار نترسد

عیاران یا به نوشته ملک الشعرا ی بهار ای یاران مردمانی دلیر و بی باک بودند که از دوران اشکانیان با نام و نشان آنان روبرو هستیم. اشکانیان که نخستین حکومت اتحادیه های آزاد را در ایران تشکیل دادند، نخستین حکومت قانونی را بر اساس دو مجلس بنیاد نهادند، آزادی های دینی را گسترش بخشیدند و به جای شمشیر با تدبیر حکومت راندند، به اینگونه تشکیلات مردمی آزادی و بهای بسیار می دادند. هم چنان که پهلوانان در عصر اساتیر و حماسه نگهبان داد و خرد در این سرزمین بودند، عیاران و جوانمردان از روزگار اشکانیان با این مردم زیسته و از شرف و نجابت انسانی دفاع می کردند. کمتر ادیب و شاعری است که از آنان به نیکی یاد نکرده باشد و بخش بزرگی از ادبیات داستانی و افسانه ای ما را داستان های عیارانی چون: سمک عیار، حمزه آذرک، ابومسلم، حسین کرد، یعقوب، تشکیل میدهد. داستان های ابومسلم نامه حکایات مردمانی هیزم شکن، ماهیگیر، کفشدوز و برزیگر است که زندگی عیار وار و پرحادثه آنان در هاله ای از افسانه می درخشد. چهره تابناک ابومسلم و بابک مازیار و حمزه و آذرک که از صف عیاران برخوردارند تاریخ این سرزمین را روشن می دارد.

کتاب های داراب نامه، اسکندر نامه، مختار نامه، سمک عیار، رموز حمزه، خاورنامه، هزار و یک شب چهره هایی جاودانه از آنان تصویر میکند. قدرت آنان در عصر صفویان به اوج میرسد و حسین کرد شبستری در تبریز نزد مسیح تکمه بند عیاری می آموزد و با دشمنان مردم چون بربازخان و اختر خان می ستیزد. نویسنده این داستان ها، روایات مردم از حکومت پهلوانان و عیاران تبریز به هنگام دولت صفوی سخن می گوید و آداب و رسوم عیاری در آن زمان را باز می نماید: «آن شیر نر زانو بر زمین زده، غرق آهن و فولاد شد.... پا تاوه خود را محکم بست و به قاعده هر شب از بام بالا رفت و از دیوار سرازیر شد. در کوچه و بازار گردش کرد. نظر بر طارم خانه امیر انداخت. کمند را جمع کرد و انداخت و بالا رفت... دست در جلبندی کرده و پنجه عیاری بیرون آورد.»

رهبران نخستین سلسله های مستقل ایرانی چون صفاریان، سامانیان و دیلمیان همه از میان عیاران برخاسته بودند و سال ها عیاری می کرده اند. بشر حافی، ابو یزید بسطامی و احمد جام از عرفان نامدار ایرانی همه از عیاران بودند.

که مهتر پسر بود و سالار اوی

همان نیز شاهوی عیار اوی

فردوسی

هوشیارانه و جلد عیارند

گر همی این به عقل خویش کنند

ناصر خسرو

مگر که آن یخ و میوه سگزیان خوردند که هم چو ایشان شیر مرد و عیارم

سوزنی



منزل ان مه عاشق کش عیار کجاست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

حافظ

به نوسته فرهنگ معین: « آنان متشکل از مردم جلد و هوشیار از طبقه عوام الناس که رسوم و آداب و تشکیلاتی خاص داشته‌اند و در هنگامه جنگ ها خود نمایی می‌کرده‌اند. عیاران مردمی جنگجو و شجاع و جوانمرد و ضعیف نواز بودند.»

در فرهنگ دهخدا آمده است که: « در عین راهزنی و دستبرد از طریق جوانمردی و نمک شناسی گامی بیرون نمینهادند و در رعایت جانب مردانگی و بلند نظری مثل بودند. دفاع یک سمت از شهر یا محله به عهده اینان بود. به اهل محل خویش تجاوز نمی‌کردند. دروغ نمی‌گفتند. خیانت نمی‌کردند. مشق پیاده روی، تیراندازی و شمشیر زنی و خنجر گذاری و دیگر آداب سپاهکشی می‌کرده‌اند.»

این پهلوانان پر دل با جبه سیاه تنگ آستین، نیم جبه، قباچه زره، کارد، خنجر، زنبورک، کنج کاو، اره، سوهان، کمند و داروی بیهوشی به رزم شتافته و بیمی در دل ستمگران می‌انداختند. نمونه‌های عیاری رفتن در شاهنامه نیز آمده است، چون: به عیاری رفتن رستم به لشکر گاه سهراب. به عیاری رفتن گیو به توران. به عیاری رفتن رستم به نجات بیژن.

شاطران و شطاران نیز از دسته‌های دیگری بودند که در این دوران شکل گرفته و به راهزنی و بخشیدن آن به مردمان نادار، دفاع از شهرها و محله‌ها و سپاهگیری می‌پرداختند. اینان برهنه به جنگ میرفتند و و لتنگی بر کمر بسته و کلاهی از پوست درخت خرما بر سر مینهادند. گردن بندی از مهرها و صدف بر گردن داشته و از زورخانه‌ها شکل گرفته و به میان جامعه آمدند. روزبهان بقلی، شطاح فارس که عیاری دلاور نیز بود درباره عیاری دارد:

بام ودر و روزن از نگهبان خالی است  
برخیز و بیا بیا که میدان خالی است

ای دلیر، کوی دوست زافغان خالی است  
گر زانکه به جان باختنت میلی هست

شطاریه هم چنین فرقه‌ای از صوفیان هستند که در هند و سوماترا و جاوه پیروان بسیار دارد. برخی از اندیشه‌ها و افکار آنان را شیخ محمد ابراهیم گارزی در کتاب ارشادات العارفین آورده است. از این کتاب بر می‌آید که آنان به وحدت وجود اعتقاد دارند.

سالوکان یا روهروان که اعراب آنان را صلوک به معنی دزد و راهزن گرفته‌اند نیز از جمله عیاران بوده اند هنوز مزار سالوک مرداویج که در حدود سال‌های ۷۸۹ هجری در لاهیجان قیام کرد در دیزین لاهیجان زیارتگاه مردمان است. توجه به جریان‌های فکری کهن ایرانی چون مهرگرایی و ماندایی‌ها و تشکیلات و نیروهای مردمی چون عیاران و پهلوانان ما را با چشمه‌های فرهنگ سرزمینمان آشنا می‌سازد و در این روزگار به خود آمدن مردمان بر سراسر این سیاره، نیاز به این آشنایی و جستجو بیشتر احساس می‌شود. ( برای آگاهی بیشتر به کتاب دیگر نویسنده با نام تاریخ جنبش‌های عیاران در ایران نگاه کنید.)

## مهدی روشن ضمیر

# بربرها

آیا میتوان ساکت نشست و انتقاد نکرد وقتی مینویسند: «هندیها ایرانیان را بربر میدانستند»؟؟  
چند ماه پیش انجمن هواداران و پژوهشگران شترنج آلمان از من خواستند تا نقدی بر کتاب آلمانی «پدایش شترنج و فرستادن آن از هند به ایران» نوشته خانم رناته سید بنویسم. در آغاز از قبول آن سرباز زدم اما وقتی نامه دوم آن انجمن بمن رسید پیشنهاد را پذیرفته و دست به قلم بردم. خانم رناته سید (بانویی هستند آلمانی که تا کنون کتب و مقالات زیادی در باره هندشناسی و شترنج نوشته‌اند. ایشان در بخش سوم کتاب خود نوشته‌اند: «هندی‌ها ایرانیان را ملتی بربری میدانسته‌اند» و بعنوان منبع و ماخذ این مطلب یک متن مذهبی و کتابی بنام **مهایارا** تا را ذکر کرده‌اند. نویسنده در کتاب خود نسبت بمنابع ایرانی اظهار کم لطفی کرده و آنها را با شک و تردید مورد بررسی قرار داده است. من پس از خواندن کتاب خانم سید نقدی بر آن نوشته و فرستادم. اینک کوتاه شده آنرا باطلاع خوانندگان ارجمند کاوه میرسانم.

همانطور که در بالا بدان اشاره شد در آغاز نمیخواستم نقدی بنویسم چون بیم آن داشتم که موجب رنجاندن کسانی بشوم!!

نخستین باری که بر کتابی انتقاد کردم در حدود بیست و پنج سال پیش بود. در آن زمان کتابی بدستم رسید بنام «نقش و تحول روانی زن ایرانی طی تاریخ کهنسال ایران» نوشته خانم آذر «ر». در این کتاب که با زحمات زیادی تهیه شده بود و متن و تصاویر علمی و جالبی داشت تصویری دیدم که موجب تائر من شد. این تصویر که بسبب نقاشی‌های قهوه‌خانه‌ای است، حمزه را نشان میدهد که در کنار زنی نشسته و دست خود را روی گردن وی گذارده است. در زیر این تصویر بدو زبان فارسی و انگلیسی نوشته شده است: «ازدواج مهرنگار دختر انوشیروان با حمزه ... از رموز حمزه از داستانهای عامیانه ایران». در مقاله کوتاهی که در نقد این تصویر نوشتم تاسف خود را از گنجاندن یک چنین تصویری در کتاب ابراز داشته و گوشزد کردم که این تصویر ربطی به «نقش و تحول روانی زن ایرانی ندارد و کتاب حمزه کتابی است که در آن غیر از اوهام و خرافات چیز دیگری وجود ندارد و حیف است که یک چنین مطلب سراسر دروغ در کتابی که توسط استاد تعلیم و تربیت نوشته شده است دیده شود». در این کتاب، حمزه یکبار با مهرنگار دختر انوشیروان (؟) ازدواج میکند و بار دیگر با دختر دیگر آن شاه و سپس با دختر شاه خرسنه و خواهر قارن و....

در این کتاب اردشیر (۲۴۱-۲۲۶ میلادی) و انوشیروان (۵۷۸-۵۳۱ م) که دوران زندگی آنها ۳۰۰ سال با هم فاصله دارد همزمان وارد داستان میشوند. انوشیروان بت پرست بوده و **هبل و لات و عزی** را ستایش میکند !!!

این مقاله مورد توجه قرار نگرفت اما من مورد سرزنش قرار گرفتم !!!

چند سال پیش در سفری با رییس روزنامه «کلنیشه روند شاو» آشنا شدم. ایشان از من خواستند تا نقدی بر کتاب پرفروش «بدون دخترم هرگز» نوشته بتی محمودی بنویسم. با کمال میل قبول کردم و نقدی شدید بر آن نوشتم که در شماره ۱۸ «کلنیشه روند شاو» مورخ ۵ مه ۱۹۹۱ منتشر شد. این انتقاد مورد توجه خوانندگان آلمانی و تلویزیون قرار گرفت. چندی پیش در روزنامه کیهان لندن و مجله کاوه نیز نقدی بر کتاب «دختر شاهزاده» نوشته خانم فرمانفرمایان نوشتم که مورد خشم دو هموطن گرامی آقایان بابک امامیان و معتمدی قرار گرفت (کیهان شماره ۹۰۰ و کاوه شماره ۹۸). آقای امامیان در شماره ۹۰۱ کیهان مقاله‌ای در همین مورد نوشته و عکسی هم بدان افزوده‌اند. در این عکس خانم فرمانفرمایان و آقای بابک امامیان در کنار جناب لرد تمپل موریس سیاستمدار کهنه کار انگلیسی ایستاده‌اند و این عکس بخودی خود تصدیقی است بر گوشه‌ای از انتقادات من!!



ازدواج مهرنگار دختر انوشیروان با حمزه پس از اشکال  
تراجعی مخالفان از رموز حمزه از داستانهای علمبانه ایران  
The marriage of Mehrnegar daughter of Anoushirwan  
with Hamzeh.

حال برگردیم به مطلب اصلی. خانم سید در تمام کتاب خود کوشش کرده است که منابع ایرانی را بی ارزش قلمداد کند تا به خوانندگان بقبولاند که ایرانیها در پیدایش شترنج (امروزی) و توسعه آن نقشی نداشته‌اند. خانم سید در همان صفحه اول کتاب خود نوشته است: «در باره پیدایش شترنج در منابع هندی که در اختیار ما میباشد، فقط میتوانیم به حدس و گمان تکیه کنیم، چون منابع هندی در مورد شترنج بسیار کم وجود دارد». اما در کتب تاریخی و ادبی ما ایرانیان حتی در مینیاتورها منابع و ماخذ بسیار زیادی در اختیار داریم. در کارنامک اردشیر پاپکان راجع به مهارت و چیره‌دستی این شاه ساسانی در شترنج و تخته‌نرد (نوارتخشیر) و دیگر فرهنگ‌ها چنین آمده است:

«به یزدان یاری به چوگان، سواری، چترنگ، نوارتخشیر و دیگر فرهنگ ازیشان همگی چیر و آزموده بوت»  
اما خانم سید این مطلب را قبول نداشته و عقیده دارند که در زمان اردشیر پاپکان نرد و شترنج وجود نداشته است!!

یکی دیگر از خانم دکترهای آلمانی بنام sigrid hunke در کتاب خود بنام « خورشید الله بر فراز مغرب زمین، میراث عربی ما » ادعا کرده‌اند که واژه « شهمات » لغتی عربی است !!! ( ۲ ) یعنی می‌خواهد بدین‌طریق بقبولاند که بازی شترنج اختراع عربها است. این خانم دکتر اظهار فضل فرموده‌اند: رازی، ابوعلی سینا، بیرونی عرب می‌باشند و نام گندی شاپور و واژه « داروگری » نیز عربی است !!!

این کتاب که خواننده را بیاد کتابهای بتی محمودی و خانم ستاره فرمانفرمایان می‌اندازد توسط ناشر بعنوان کتاب منبع « standardwerk » معرفی شده است !!!

غیر از کارنامه اردشیر پاپکان کتاب دیگری نیز از دوران ساسانی باقی مانده که در مورد شترنج و تخته نرد نوشته شده است. این کتاب « وزارشن چترنگ و نهشن نوارتخستر » نام دارد که گزارشی است در باره این دو بازی. اما مهمترین منبع فارسی و ایرانی در باره شترنج و تخته نرد شاهنامه فردوسی است.

فردوسی یزبان پهلوی ( پارسی میانه ) آشنایی داشته است و در شاهنامه از متون پهلوی سود برده است. فردوسی از خبرهای دهان بدهان نیز سود برده است، مثل اوستا و تورات و انجیل که بهمین نحو تدوین شده‌اند. فردوسی در فصل « گفتار در پیدایش شترنج » آورده است که گو شاهزاده هند که بتخت نشست است برای آنکه مادرش از اندوه مرگ پسرش طلخند دق مرگ نشود از بردگان هند می‌خواهد تا چاره‌ای بیاندیشند آنان شترنج را اختراع کرده بحضور ملکه مادر می‌برند. فردوسی چنین گوید: « بر این داستان بر سخن ساختیم - به طلخندو شترنج پرداختیم....»

همی کرد مادر به بازی نگاه - پر از خون دل از درد طلخند شاه / همه کام و رایش به شترنج بود - ز طلخند جانش پر از رنج بود. فردوسی تنها کسی است که نقش مهره‌های شترنج را زیبایی سروده است: بداند هر مهره‌ای را بنام - که چون بایدش راند و خانه کدام / .... بر آن تخت سد خانه کرده نگار - خرامیدن لشکر و شهریار.

توضیح اینکه شترنج زمان فردوسی احتمالاً همان شترنج زمان ساسانیان است. صفحه این شترنج ده خانه در ده خانه (  $10 \times 10 = 100$  ) خانه بوده و افزون بر مهره‌های معمولی امروز دو مهره ( شتر ) هم داشته است و بجای ۸ پیاده ۱۰ پیاده داشته است. نکته دیگر آنکه بجای وزیر امروزی مهره‌ای بوده است بنام فرزانه که گاهی بنام فرزین و فرزند خوانده می‌شده است و این مهره را فرانسویان بصورت vierge در آوردند. فردوسی گوید: « همان مرد فرزانه یک خانه بیش - نرفتی بجنگ از بر شاه خویش » یعنی فرزانه همیشه در کنار شاه بوده است و فقط یک خانه از او دور می‌شده است. بنا بر نوشته فردوسی شاه در کنار فرزانه و در میان محافظان خود ۲ پیل، ۲ اسب، ۲ رخ، ۲ شتر و ۱۰ پیاده قرار می‌گرفته است. : بیاراسته شاه قلب سپاه - بیک دست فرزانه نیک خواه / ابر دست شاه از دو رویه دو پیل - زیلان شده تخت هم‌رنگ نیل / به پهلوی اشتر دو اسب و دو مرد - که پرخاشجویند روز نبرد / سه خانه برفتی سرافراز پیل - بدیدی همه رزمگاه از دو میل / مبارز دو رخ بر دوروی دو صف - زخون جگر بر لب آورده کف / چو بگذاشتی تا سر آوردگاه - نشستی چو فرزانه بر دست شاه / همان رفتن اسب سه خانه بود - برفتن یکی خانه بیگانه بود / پیاده برفتی زبیش و زیس - که او بود در جنگ فریاد رس. بنظر

من دو مرد که در بیت سوم آمده است اشاره به دو مهره: دبابه (ارابه قلعه کوب) و طلحه (جاسوس و پشاهنگ ۳) میباشد. فردوسی پایان بازی را چنین وصف میکند:

چو دیدی کسی شاه را در نبرد- به آوازه گفתי که ای شاه برد/ از ان پس بیستند بر شاه راه - رخ و اسب و فرزین و پیل سپاه/ ... شد از رنج و ز بستگی شاه مات- چنین یافت از چرخ گردان برات ....

تاریخ پیدایش شترنج دقیقاً معلوم نیست و گمان بر آن میرود که نخستین شترنج در هزاره دوم پیش از میلاد در هند اختراع شده است. این بازی چهار نفره بوده است و هر شاه برنگ ویژه خود سرخ، سبز، زرد و سیاه مشخص بوده و بازی بحکم طاس آغاز میشده است. در سنگ نگاره متعلق به سال ۲۰۰ پیش از میلاد پرستشگاه stupa bharhut ۴ بازی کن دیده میشوند که در ۴ سوی صفحه شترنج نشسته‌اند.

این بازی بعدها در ایران از شترنج صد خانه زمان فردوسی به شترنج ۶۴ خانه (۸ × ۸) امروزی تبدیل شد. (۴) و این کار احتمالاً بر اثر ویژگی فرهنگ باستانی ایران یعنی دوگانه بودن جهان (نیکی در برابر بدی) صورت گرفته است. در مورد تخته نرد نیز خانم دکتر سید ادعا کرده‌اند که این بازی نیز اختراع هندی‌ها میباشد و بعنوان منبع و ماخذ این ادعا نوشته یعقوبی را ارائه داده‌اند. ایشان در این باره مینویسند: «نولد که عقیده یعقوبی را پذیرفته و اظهار داشته است» یعقوبی بحق گفته است که نرد اختراع هندی‌ها میباشد» خانم سید سپس مینویسند: «شترنج و نرد را شخصی بنام قفلان برای شهبان شاه هندوستان اختراع کرده است!»

من تا کنون در هیچک از منابع و ماخذ قفلان نامی را ندیده‌ام که در یک زمان هر دو بازی را اختراع کرده باشد آنهم برای شاه هند که نامی ایرانی دارد؟! فردوسی در این باره چنین گوید:

خرد با دل روشن انباز کرد - باندیشه مر نرد را ساز کرد/ یکی رزمگه ساخت شترنج وار - دو رویه بر آراسته کارزار / ... نهادیم بر جای شترنج نرد- کنون تا ببازی که آرد نبرد ... / خواهش از هم میهنان:

نگارنده تا کنون در باره سرگرمی‌های ایرانی از جمله گنجف، آس بازی، شترنج و تخته نرد کتاب و مقالاتی نوشته‌ام که مسلماً کامل نیستند لذا چنانچه در این باره یا در باره بازیهای دیگر ایرانی اطلاعاتی دارید توسط مجله کاوه بنظر خوانندگان برسانید چون بازی‌ها بخشی از فرهنگ مردمی است.

(۱) خانم دکتر رناته سید نام فامیلی خود را بسبب ازدواج با آقای عارف م. سید گرفته‌اند

(۲) رک به صفحات ۷-۱۲۶، ۱۸۰، ۱۸۴، ۱۷۵ و کتاب allahs sonne über dem Abendland, unser arabische Erbe, Frankf. 1991

(۳) کاوه شماره ۹۳ مارس ۲۰۰۱

(۴) بازی شترنج امروزی یعنی ۸×۸ خانه در سده ۱۲ میلادی در ایران داشته است. نویسنده مجمل التواریخ و القصص چنین مینویسد:

«اندیو نام انطاکیه است یزبان پهلوی ... و نهادن آن بر مثال عرصه شطرنج نهاده است میان شهر اندر هشت راه اندر هشت.» رک مجمل التواریخ و القصص ویراستار پروفیسور نجم آبادی ص ۵۲

ضیاء صدرالاشرفی

## آیا خدا مرده است؟!

کتاب «آیا خدا مرده است؟!» آقای هوشنگ معین زاده اخیراً منتشر شد که طرح زیبایی روی جلدش همچون نام مولف، هر اهل کتابی را به مطالعه آن دعوت می‌کند. آقای معین زاده تاکنون کتاب‌های: خیام و آن دروغ دلاویز! آنسوی سراب و کمدی خدایان را که بصورت مربوط بهم و در عین حال مستقل از هم هستند نوشته‌اند که بی‌تردید همه آنها موفق‌ترین و پر خواننده‌ترین رمانهای فلسفی-اعتقادی-اجتماعی خارج از کشور بوده‌اند.

فردریک ویلهلم نیچه (۱۸۴۴-۱۹۰۰) فیلسوف بزرگ قرن نوزدهم آلمان، که بنظر بعضی از اندیشمندان تاریخ فلسفه غرب، بایستی او را آخرین فیلسوف بزرگ از تبار فلاسفه بزرگ دوران ساز همچون: افلاطون، ارسطو، دکارت، بیکن، جان لاک، هیوم و هگل بشمار آورد، عبارت «خدا مرده است!» را همچون فیلسوف و پیام‌آوری باطلاع همگان رسانید و مشهور خاص و عامش گردانید. او فرا رسیدن عصر پوچی (نیهلسم) بعد از دوران مذهبی و در پیش رو بودن عصر ارزشهای انسانی را که در «فراسوی نیک و بد» دینی و سنتی قرار دارند، به بشریت نوید داد و آنرا موکول به قرن بعد از بیست و یکم کرد.

نیچه ابتدا در کتاب دانش دلگشا (حکمت شادان) و سپس در چنین گفت زرتشت که بعضی از صاحب‌نظران به حق آنرا یک «ادبیه ادبی» قلمداد کرده‌اند، موضوع و نیز پیام «خدا مرده است!» را برای اولین بار مطرح ساخت.

بنظر من، نیچه دو مضمون گوناگون و مرتبط بهم را در «دانش دلگشا» و چنین گفت زرتشت بکار برده است: الف: در کتاب دانش دلگشا با عنوان «دیوانه»، نیچه متاسف از این است که انسانها، خدای خودشان را کشته‌اند، ولی با بی‌خیالی مرده او را به حال خود رها کرده‌اند، بی‌آنکه بقول مولانا «با آداب دانی خدای مقدس خویشان را تدفین کرده باشند». درست بسبب این غفلت و بی‌حرمتی به مرجع ارزشهای سابقشان، عالم را بوی مرگ زای ناشی از مرگ خدا فرا گرفته است.

بعلت از دست رفتن شالوده جهان مذهبی سابق و فروریزی ارزشهای نیک و بد دینی که همگی معطوف به خدای آن بودند، تصویر و تصور ما از جهان همبسته مبتنی بر «وحدت و غایت و حقیقت» جای خود را به عالم بی‌مبداء و معاد بی‌آغاز و انجام کنونی داده و در نتیجه دنیای انسانی ما در پوچی و نیهلسم فراگیری فرو رفته است. (اراده معطوف به قدرت)

نیچه در قطعه دیوانه قلباً از واقعه مرگ خدا شادمان نیست، البته لبه تیز انتقاد نیچه متوجه دین ناباوران است که حرمت خدای سابق خویش را پس از کشتن و مرگ او پاس نداشته‌اند. اما طنز گزنده او هنگامی که دعای میت بر خدای مرده می‌خواند، شامل دین باوران و دکانداران دین است که در جواب باز خواست آنها می‌گوید: - این کلیساها اگر مکانهای دفن و مقبره‌های خدا نیستند، پس دیگر چیستند؟!



درست بدین سبب هر دو گروه دین باوران و دین ناباوران، نیچه را همچون « دیوانه » ای از خود طرد می‌کنند. از نظر نیچه مرگ خدا یا کشتن خدا بوسیله انسانها، هم ناظر بر مرگ مفهومی و متلاشی گشتن و قطعه قطعه شدن خدائیت از زمان او تا به امروز است و هم ناظر بر روایت مصلوب شدن عیسای ناصری و کشته شدن او در ۲۰۰۳ سال پیش است. (انجیل یوحنا، باب نوزده آیه ۳۸-۳۰)

ب- در کتاب چنین گفت زرتشت، در دو بخش جداگانه مساله مردن خدا با هم به دو صورت مفهومی و مصداقی مطرح شده است. نیچه ابتدا جنبه عام و مفهومی مردن خدا را مطرح می‌کند:

« در بخش اول وقتی زرتشت از مرد راهب جدا می‌شود و راهب بنا به اعتقادش، زرتشت را به خدا می‌سپارد، زرتشت « یعنی خود نیچه » در دل خویش از خود می‌پرسد:

- این چگونه ممکن است که این راهب در جنگل و خلوت خود نشینده است که خدا مرده است! اما او درباره مرگ خدا با پیرمرد پاکدل صحبتی نمی‌کند و او را با اعتقادات و عاداتش تنها می‌گذارد و خندان از او جدا می‌شود. اما در بخش چهارم چنین گفت زرتشت، پیام و نظر نیچه علاوه بر اینکه ناظر بر مرگ خدا بعنوان مرجع ارزشهای دینی است در ضمن به مرگ مسیح بعنوان مرگ خدا نیز مربوط میشود.

جواب سوال آیا خدا مرده است؟ برای مسیحیان بر خلاف مانوی‌ها و مسلمین همواره « آری » بوده است. باستناد آیه‌ای از انجیل که:

- در اینجا نیست، بلکه برخاسته است (انجیل لوقا، باب ۲۴ آیه ۶)

همه مسیحیان صمیمانه به این باور ماوراء الطبیعه معتقدند که پسر خدا که در عین حال خداست، پس از مرگ بخاطر آموزش گناه ازلی « آدم و حوا » در خوردن میوه ممنوعه در بهشت و نیز بخشودگی گناهان ناکرده اولاد آنها! از گور برخاسته و بقول دانتته به آسمان هشتم پیش پدرش عروج کرده است.

فرض ناظر بودن « خدا مرده است » بر مسیح از آنجا تقویت می‌شود که نیچه، وقتی به شرح حال « پونتیسوس پیلات » حاکم رومی آنروز منطقه فلسطین می‌پردازد که وی بمناسبت عید فصح یهودیان بنا به سنت یهود، مجرمی را آزاد و متهم دیگری را محکوم به اعدام می‌کرد، پیلات بر خلاف میل قلبی و به اصرار روسای کاهنان و مشایخ یهود ( بنوشته هر چهار انجیل) مسیح را محکوم و « برابا » می‌دزد گردنه را آزاد می‌کند از اینرو نیچه در چنین گفت زرتشت، و در قطعه مربوطه، پیلات را قاتل خدا نامیده است. بنظر نیچه پیلات، یعنی قاتل خدا با گفتن جمله سوالی:

- « راستی چیست؟ » ( آیه ۳۸ باب ۱۸ انجیل یوحنا ) ، کتاب مقدس مسیحیان را غنی ساخت. بقول او: آن نجیب زاده رومی، می‌دانست که کسی از راستی و حقیقت مطلق خبر ندارد. در حالیکه عیسی مدعی بود که بر راستی شهادت می‌دهد. یعنی شاهد حقیقت است.

نیچه، خیرمرگ خدا را در دو کتاب خود به اطلاع همگان رسانیده بود و این خیر چنان در جهان پیچید که کسی جز مرد راهب ار آن بی‌خبر نماند. یعنی کشتن مسیح، بمنزله مرگ خداست که واقعیت است و رستاخیز Resurrection او عوامفریبی مشتکی دکانداران دین را منعکس می‌سازد و بقول نیچه :

- از زمان کپرنیک، بشر از مرکز جهان در غلطیده و در غبار بی‌نامی بنام زمین در فضای بی‌آغاز سرگردان شده است. از آن پس این مرگ بعد ارزشی مفهومی نیز یافته و کلاً خدا بعنوان مرجع ارزشهای دینی هم مرده است. باز هم شاهد دیگر بر اینکه در بخش آخر « چنین گفت زرتشت »، نظر نیچه از « خدا مرده است! » همچنین ناظر به قتل و مصلوب شدن مسیح بنا به اعتقاد مسیحیان است. نیچه عنوانی را بنام بیکار در همان بخش چهارم

کتابش در فاصله نه چندان دور از عنوان « قاتل خدا » آورده است در طنز گزنده نیچه، بیکار همچون آخرین کثیسی است که بسبب مرگ آخرین خدای مجسم (مسیح) دیگر بیکار شده است! عبارت دیگر با مردن خدا برای آخرین بار همه دکانداران دین بیکار شده و آخرین فرد آنان با زرتشت (نیچه) در فضای قرن نیچه که بنا بنظر او در کتاب « اراده معطوف بقدرت » بعد از قرن بیست و یکم یعنی پایان عصر نیهلیسم آغاز می شود برخورد و ملاقات می کند. تداخل منطقی و استدلالی سمبل ها و نمادها در کتاب « چنین گفت زرتشت » هر خواننده آگاه و باریک بینی را دچار حیرت و اعجاب می کند.



### هوشنگ معین زاده

این بود شرح مختصری از شأن نزول عنوان مشهور کتاب آقای هوشنگ معین زاده، در حد برداشت شخصی من از افکار عمیق نیچه از آن و اما تفسیر روی جلد کتاب:

کمتر کتاب فارسی است که روی و پشت جلد آن نیاز به تعمق و تأمل داشته باشد. روی جلد زیبای این کتاب از سرکار خانم « سونا صفائیان » نقاش، گرافیکست و هنرمند بی بدیل است. برآستی در تأمل و تعمق تصویر روی جلد کتاب (همچون عنوان مناسب آن) جز تحسین این همه نکته سنجی در هماهنگی تصویر روی جلد با عنوان و محتوای کتاب، کار دیگری از انسان بر نمی آید. نکات قابل ذکر در آن بنظر من بقرار زیر است:

الف- دست توانمند خدا در نقاشی سقف کلیسای سیستین که « میکل آنژ » این اعجوبه اعصار و قرون برای مجسم کردن اسطوره و داستان آفرینش آدم در تورات، با قلم موی سحرآ سایی خود خلق کرده است. این دست خدایی، برای طرح سوال « آیا خدا مرده است؟! » برگزیده شده است. عبارت دیگر در طرح روی جلد: انگشت خود خدا، عنوان کتاب و لفظ خدا را نشانه رفته و سوال اساسی « آیا خدا مرده است؟! » از طرف خود خدا مطرح می شود. این طنز غنی فلسفی با غنای مفهومی راه، در سیر و سلوک خدایی مولف می توانیم در متن کتاب باز یابیم. تصویر روی جلد برای من یادآور دو اثر هنری دیگر است که در اولی: پس از فرو پاشی شوروی یک هنرمند کمونیست فرانسوی در تصویری از مارکس، خود وی با انگشت خویش، چشم چپش را باز کرده و از بیننده سوال می کرد:

- آیا من مرده‌ام؟!

و در طنزی دیگر: بر روی یک آگهی تبلیغاتی «نیست‌گرایان» و پیش از آن در یک مجله انگلیسی زبان نوشته شده بود که:

- خدا مرده است (نیچه).

- نیچه مرده است (خدا)

- کدامیک راست است؟!

ب- قضای اصلی روی جلد که دست خدایی آفرینش از آن بیرون آمده است، در عین حال یادآور نظریه علمی بوجود آمدن جهان کنونی از «بیگ بنگ» عظیم کیهانی و آفرینش خوشه‌ها، کهکشانها و ستارگان از آن است. نوری که ظلمت، شمال و جنوب آنرا فرا گرفته، از شرق به غرب یا بقول حافظ «ز ازل تا به ابد» دل ظلمت فراگیر را شکافته و از آغاز روی جلد تا انجام بی‌پایان پشت جلد امتداد یافته است.

تصویر رنگی در بخش فوقانی خود با متن سفید و فضای آسمانی که عنوان کتاب در آن نوشته شده، تماس می‌گیرد و همچون دریای اولیه است که حیات زمینی ما در آن تکوین یافته است. این بخش فوقانی از تصویر با بازو و دست خدایی میکِل اثر در ارتباط هنری و منطقی با مضمون خلقت است و سفیدی هنرمندانه‌ای که وارد متن سیاه شده و آب را بصورت ذرات غبار درآورده است، در ضمن یادآور طنز تکوین و تشکیل سلول زنده و حیات در دل دریای اولیه است که به دور از منقولات کتابهای دینی، امروز مورد قبول علوم تحقیقی و تجربی (فیزیکو شیمی و بیولوژی) است. مسلماً نکات دیگری نیز وجود دارد که خوانندگان و هنرشناسان نکته سنج و خود هنرمند گرامی خانم صفاتیان می‌توانند از آن روایت نمایند.

و اما توجهی به فهرست مطالب کتاب ما را به وسعت پژوهش و عمق اندیشه مولف محترم برای نوشتن آن آشنا می‌کند.

- کتاب «آیا خدا مرده است؟!» با فصل اول، در جستجوی حقیقت که حاوی عنوان‌های سه گانه زیر است، آغاز می‌شود. در واقع مولف به طرح مسأله در این بخش می‌پردازد:

- بتکده مسیح- عقل و دل - من و خدا

- کتاب در فصل هفتم تحت عنوان حقیقت و در واقع با درک حقیقت پایان مییابد.

مولف در فصل دوم، تحت عنوان پندارها و بازتابها، بصورت ایمانی و نیز استدلالی، در پی جویی راز بزرگ یا سوال اساسی می‌رود، ولی از طریق شیوه‌های رایج بدان دسترسی نمی‌یابد تا اینکه در فصل سوم از طریق سیر و سلوک صوفیانه با چله نشینی برای دیدار خضر پیغمبر باز هم صمیمانه در جستجوی حقیقت خداست و در آن شرح بسیار جالب و تحقیقی راجع به خود خضر پیغمبر و اصل و نسب ناشناخته این پیغمبر مشهور می‌دهد.

مولف پس از زیارت و شناخت خضر پیغمبر، با او برای دیدار دیگر پیغمبران و سپس آرامگاه خدایان ادیان مرده و زنده می‌رود که فصل چهارم و پنجم کتاب را در بر می‌گیرد.

- فصل ششم را به عنوان آرامگاه آغازگران یکتاپرستی با شرحی از آرامگاه «اهورا مزدا» و گفتگو با زرتشت و آرامگاه «آتون» خدای مشهور مصر و دیدار مبلغ آن «اخناتون» تنها فرعون موحد مصر تخصیص داده و شرح بسیار جذابی از اخناتون، بزرگمرد تاریخ بشری و یکی از بنیانگذاران واقعی و تاریخی توحید و اولین لغو کننده اعدام و قصاص و بردگی انسان آورده است.

بنظر من، اوج تصویر سازی و رمان نویسی در این کتاب در بخش بازگشت از آرامگاه خدایان ظاهر می‌شود. آنجا که خود مولف با خضر (کلوشار: طرد کنندگان دنیا و مافیها) جا عوض می‌کنند. و پس از مدتی خود را در بیمارستان می‌یابد و با خودآیی بهبود پیدا می‌کند و «زهر چه رنگ تعلق پذیرد» آزاد می‌شود. پس از این سیر و سلوک و مکاشفه طولانی این بار از طریق استقلالی و عقلانی به کشف حقیقت خویشتن در جهان واقعی ناآل می‌آید و خدای خود خویشتن را در خویش و با خویشتن باز می‌شناسد و به خودآیی خویشتن می‌رسد.

این کتاب مثل سایر کتابهای معین زاده بصورت «رمان» با نثری روان و دلنشین نوشته شده است. اصولاً آغاز و توسعه فرهنگ رمان نویسی در یک کشور شاعر پروری چون ایران، نشانه مثبتی است که کشور ما از اشاره و تشبیه و تمثیل به تشریح و تحلیل و ترکیب رو کرده است. جای رمانهای مختلف در موضوعات فلسفی، سیاسی، اجتماعی، فکری، عرفانی، دینی، علمی و ..... در اشکال رمانتیک، درام، تراژدی، کمدی و ..... در زبان و ادبیات فارسی خالی بنظر نمی‌رسد.

کتاب به جانب‌اختگان انقلاب بهمن ۱۳۵۷، به ویژه افسران، درجه داران، پاسبانان و سربازان ارتش شاهنشاهی ایران و نیروهای انتظامی تقدیم شده است. لیستی که شامل نام بخشی از آنهاست در پایان کتاب آمده است البته چون آقای هوشنگ معین زاده شغل نظامی داشتند، حمیت صنفی ایشان برای من خواننده قابل فهم و احترام است.

خواندن کتاب برای بازاندیشی در اساس باورهای مان برآستی ضروری است، زیرا بر غم آنکه صراحتاً گفته می‌شود که در اسلام بر خلاف سایر ادیان اصول دین تحقیق بوده و تقلیدی نیست، یعنی سه اصل توحید و نبوت و معاد را فرد مسلمان بعد از بلوغ عقلانی بایستی خود با تحقیق دریابد و سپس به آن ایمان بیاورد، یعنی هیچ کس نمی‌تواند و حق ندارد به تقلید از پدر و مادر، پیغمبر و امام یا مجتهد و شیخی خود را مومن و مسلمان بنامد، اما در واقع و عملاً همه به دلیل پدر و مادر و خانواده و محیط اجتماعی‌شان مومن به دینی گشته‌اند و کسی تحقیق و تفکری بر روی اصول دین یعنی توحید و نبوت و معاد نکرده و نمیکند، اصولی که نخستین فیلسوف بزرگ و اندیشمند اسلام، یعنی اسحاق کندی (از اشراف قبیله کنده در جنوب عربستان) و معاصر مامون، معتصم و متوکل، هر سه مقوله اصول دین را هزار و دویست سال پیش جز مقوله‌های ایمانی و غیره عقلانی قرار داده و دویست سال بعد از کندی، یعنی هزار سال پیش بوعلی سینا، نیز در مقوله معاد جسمانی گفته است:

- هیچ دلیل عقلانی به معاد جسمانی نمیتوان اقامه نمود.....

کتاب آقای معین زاده در زمینه مسأله خدا راه اعتدال کندی و بوعلی را طی می‌کند و نه راه افراط‌بوالعلاء معری فیلسوف لادری و شکاک عرب را که پیشکوت خیام ما بود. ابوالعلاء معری همان فیلسوفی است که در رابطه دین و عقل چنین سروده است:

مردم زمانه ما دو دسته‌اند: آنان که عقل دارند و دین ندارند، آنانی که دین دارند و عقل ندارند. یکی بودیم ادیان آمدند شقه شقه همان کردند. از من حقیقت را پرسیدند ندانستم. هر کس که ادعای دانستن حقیقت « مطلق » را می‌کند دروغ می‌گوید.

پاریس فروردین ماه ۱۳۸۲

## انتشارات آذرخش تقدیم می کند

با استقبال کم نظیر هم میهنان گرامی، انتشارات آذرخش آثار هوشنگ معین زاده را با ویراستاری جدید و تصحیحات و اضافات بشرح زیر تجدید چاپ کرده است :

چاپ چهارم « خیام و آن دروغ دلاویز!

چاپ سوم « آنسوی سراب»

چاپ سوم « کمدی خدایان»

چاپ دوم « آیا خدا مرده است؟!»

چاپ دوم « پیامبران خرد»

علاقمندان میتوانند این کتابها را علاوه بر کتابفروشی‌های معتبر بطور مستقیم نیز از آدرس زیر دریافت کنند.

B . P . 31

92403 CORBEVOIE CEDEX FRANCE

FAX:331 4768 7448 www.Moinzadeh.com

## نامه‌ای از نویسنده‌ی «پیامبران خرد»

دوست محترم جناب عاصمی

مسئول گرانقدر فرهنگنامه پر بار کاوه درود فراوان بر شما و بر همه‌ی کسانی که چون حضرتعالی به درستی دریافتند که ما مردم چه نباید داشته باشیم تا بشود به امیدوار به آن شد که حق ادامه پیدا کردن در عرصه تاریخ و جغرافیا را به دست آوریم.

باری بنده شهریار شیرازی نویسنده‌ی کتابچه‌ی پیامبران خرد در بیکار با تاریکی هزارها هستم. نوشته‌ای که به همت آن مرد شریف و شجاع، جناب آقای هوشنگ معین زاده، به تاریخ ۱۲ آذر ۱۳۸۱ در آلمان منتشر شد و به ایران هم رسید ضمن سپاس از ایشان و جنابعالی که قبول مسئولیت و زحمت فرموده و آرای برخی از صاحب نظران را در فرهنگنامه‌ی کاوه آورده بودید، می‌خواستم عرض کنم که دفتر دیگری را که در همان زمینه و با همان روش نوشته شده و هدف از آن نیز این بوده که شاید بتواند به تکمیل پیامبران خرد کمک کند، آماده برای چاپ تقدیم نمودم و خود را موظف دیدم که شما را در جریان قرار دهم و در صورت موافقت برایتان بفرستم. شاید مفید تشخیص داده شود و به قول معروف در یک روز به کار آید»

دوستدار دشمنان جهل و جفا

شهریار شیرازی

ایران ۱۹- خرداد ۱۳۸۲ خورشیدی

## حسین نوش آذر

# سهم ما از شور و شر سال‌های از یاد رفته

ما هم در این خانه حقی داریم

خاطرات نجمی علوی

از انتشارات انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران در برلین

به کوشش: حمید احمدی

ما هم در این خانه حقی داریم \* خاطرات بانویی است به نام نجمی علوی، خواهر نویسنده فقید آقا بزرگ علوی و ششمین و آخرین فرزند این خانواده که اکنون در لندن به سر می‌برد و در لحظه تالیف کتاب ۸۴ سال از زندگی پرماجرایی او می‌گذرد. این کتاب را حمید احمدی که مورخ است و تخصص او در تاریخ نگاری، تاریخ شفاهی است - از خاطرات بانو نجمی علوی از شصت سال گذشته پرداخته است. به این شکل که گوینده، شرح حال خود از سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم تا قیام آذربایجان و مهاجرت به روسیه و از آنجا به لندن را برای کوشنده بیان کرده و حفره‌هایی را که در میان این یادمان‌ها پیدا شده، فراهم آورنده کتاب با بهره‌گیری از برخی مآخذ پر کرده و در پانویس به آن مآخذ ارجاع داده است. هر گاه بخواهیم به کتابی بپردازیم که حمید احمدی از خاطرات این بانوی سالخورده فراهم آورده است ممکن است به دام قضاوت بیفتیم از یک زاویه دید تنگ درباره چند و چون زندگی بانویی که از پنجاه و هفت سال پیش تاکنون جلای وطن کرده است. هر زندگی می‌تواند در نوع خود منحصر به فرد باشد و آدمی هرگز بی‌خطا نیست و معصوم نیست و اگر بر جبین خود غلبه کند و اراده‌اش به آرزو معطوف باشد و برای تحقق آن آرزوها بکوشد، ممکن است خطا کند. نشان دادن این خطای محتمل و اصولاً داوری درباره، یک زندگی به گمان ما درست نیست و موضوع کار ما نمی‌تواند باشد. این یک مشکل - مشکل دوم پدیده‌ای است به نام "تاریخ شفاهی" فرستنده کتاب بریده‌ای از ستون صفحه فرهنگی هفته نامه کیهان - چاپ لندن را روانه کرده بود. در این ستون چشم افتاد به این جملات در تعریف و پیشینه "تاریخ شفاهی":

در اروپا نخستین پروژه تاریخ شفاهی ایرانیان به مدیریت حمید احمدی در فاصله سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ در انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی آمستردام به عنوان تاریخ شفاهی چپ ایران اجرا شد (...). حمید احمدی تا سال ۱۹۹۹ (موفق شده است) به ضبط و گردآوری خاطرات در پانصد ساعت فیلم ویدیویی (...) از پنجاه شخصیت و

چهره سیاسی متعلق به سه نسل که در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۹۰ از فعالان سیاسی بوده‌اند.<sup>۱</sup> (کیهان - چاپ لندن، ۱۵ ژانویه ۲۰۰۳ م، شماره ۹۳۸)

همچنین در کتاب دیگری به نام "خاطرات بزرگ علوی" که به کوشش احمدی توسط نشر باران در سوئد در تابستان ۱۹۹۷ انتشار یافته، کوشنده شرح مفصلی نوشته است درباره تاریخ شقاهی که می‌تواند راهگشای خواننده علاقمند باشد. پس با این تفاصیل می‌رسیم به آن نکته‌ای که مورد نظر ماست: پرداختن به زندگی بانو نجمی علوی بدون پیش داوری یا حتی داوری و راه بردن از میان خاطرات او به دوره‌هایی از تاریخ معاصر و اینها همه از منظر ادبیات و ادبیات داستانی. زیرا خاطرات بانو نجمی علوی نطفه داستان‌های بسیاری را در درون خود پنهان دارد و حتی می‌توان آن را به یک مفهوم نوعی "زمان فامیلی" یا "ساگای" مستند تصور کرد بر محور ماجراهایی که برای گوینده داستان و جمعی از افسران توده‌ای پس از حوادث آذربایجان و در مهاجرت به شوروی اتفاق افتاد. ما حتی فراتر می‌رویم و می‌گوییم اثر، به همین شکل خاطرات - یک اثر ادبی محض است، در این معنی که ادبیت آن می‌چربد به تاریخی بودنش. در درجه نخست یک اثر ادبی است از نوع "زندگینامه" یا همان "بیوگرافی" در مفهوم شرحی از دوره زندگانی شخصی که به صورت زندگینامه نوشته شده باشد. "ترجمه حال" است و "صاحب ترجمه" خانم نجمی علوی است. از نوع خدایان یا رساله پهلوی کارنامه اردشیر بابکان که نمونه‌هایی است از ترجمه احوال در ادب کهن. با این تفاوت که در اینجا بانویی که گوینده ماجراهاست متوجه فردیت اطرافیان و نزدیکان خود است در دوره‌ای از تاریخ نهضت چپ که تا پیش از انتشار این کتاب چندان برای همگان آشکار نبود. گوینده مبنای زندگینامه نویسی را شرح مآووق زندگانی اشخاص در نظر می‌گیرد و گاه حتی با یک نوع درونگرایی و تفکر رمانتیکی و البته انقلابی و معطوف به آرزو به شرح رویدادهای فکری، ذهنی و عاطفی جمعی از افسران قیام خراسان و افسران توده‌ای که در ماجرای آذربایجان شرکت داشتند می‌پردازد و اثری فراهم می‌آورد که بیش از آن که "تاریخی" باشد، "داستانی" است. نکته مهم این است که بانو نجمی علوی بیش از آن که به زندگانی شخصی خود بپردازد زندگی دیگران را آشکار می‌کند، انگار گوینده آن ماجراها خود را در آینه حضور دیگران باز می‌یابد. به یک معنا از خود به کل تهی می‌شود تا بتواند طرحی به دست دهد از حضور خود و یارانش در مهاجرت شوروی و عواملی که به آن مهاجرت انجامید و شرائط زیستی و اجتماعی و سیاسی که در آنجا پس از جنگ جهانی دوم، در دوران حکومت استالین و خروشچف حاکم بود. بیان این مفهوم: اگر می‌خواهی مرا بشناسی، ابتدا باید شرایط اجتماعی زندگانی مرا درک کنی. و این نوع زندگینامه البته تفاوت دارد با "زندگینامه شخصی" (اتوبیوگرافی) که بخشی از "ادبیات اعترافی" است و از نمونه‌های آن در ادب کهن تذکره شاه طهماسب است و همچنین شرح احوال عباس میرزا ملک آرا به قلم خودش یا برای مثال اعترافات سنت آگوستین یا اعتراف ژان ژاک روسو در قلمرو ادبیات مغرب زمین. پس با این مقدمات می‌رسیم به این پرسش: راوی این زندگی چگونه زنی است؟ او کیست که می‌خواهد بر حضور خود در یک دوران از تاریخ معاصر ما شهادت دهد؟

اطلاعاتی که گوینده از خود به دست می‌دهد، در مقایسه با حجم کتاب بسیار اندک است. همین قدر می‌دانیم که: آخرین بار که پدرش را دید پنج ساله بود و در نه سالگی خبر آوردند که پدر، خود را در برلین کشت و پدر بزرگش چهل روز پس از شنیدن خبر خودکشی پسرش در گذشت و برادرش، مرتضی علوی را از آلمان اخراج کردند و او

ناگزیر به شوروی پناهنده شد و در دوران تصفیه‌های خونین استالین به زندان ترکستان افتاد و در همانجا در گذشت. برادر دیگرش آقا بزرگ علوی است که در گروه ارانی فعالیت می‌کرد و در نتیجه آن فعالیت‌ها به زندان افتاد. می‌نویسد: بعد از رفتن برادرم به آلمان ازدواج دو خواهر بزرگترم، من تنها فرزند مادرم بودم که در کنارش مانده بودم. مادرم همواره غمگین و افسرده و بیمار بود. (...) حتی حوصله نوازش مرا نداشت. (ص ۱۹) "دنیای کودکی من زندانی از سکوت بود" (ص ۲۲) در این میان تنها دلخوشی او زنی است به نام زرافشان، "آخرین نسل از بردگان رنگین پوست در ایران". که در نظر بانو نجمی علوی "مظهر عاطفه و مظلومیت" است و "خاطره‌اش همواره جاودانی است" (ص ۱۰۱) و در یک نگاه به گذشته مینویسد: "مسایل سیاسی ایام (...) به طور مستقیم و غیر مستقیم در سرنوشت برخی از افراد خانواده علوی تاثیر معین خود را بجا می‌گذاشت. (ص ۳۰) و در میان افراد خانواده علوی، زندگی ابوالحسن علوی و پسرش مرتضی و دخترش نجمی با ماجراهای فراوان آمیخته است. همچنین به روحیه عصیان خود اشاره می‌کند و بر دوستی‌اش با مارگریتا در چند جا تاکید می‌کند. می‌نویسد: در فاصله سالهای ۱۳۱۶-۱۳۱۷ یعنی قبل از زندانی شدن آقا بزرگ دوست صمیمی دیگری پیدا کرده بودم به نام مارگریتا که او را گیتا صدا می‌کردیم. این دوستی‌مان تا امروز که نزدیک به ۸۶ است و مقیم امریکاست ادامه دارد." (ص ۳۲) گیتا همان زنی است که بزرگ علوی در داستان "رقص مرگ" او را جاودانه می‌کند. "آقا بزرگ و گیتا حدود دو سال با هم روابط عاشقانه داشتند و سرانجام در سال ۱۳۱۵ ازدواج کردند." (همان) و بعد جدا شدند. پس پیوندها کم است در زندگی گوینده. یکی همان زرافشان رنگین پوست است که جایگزین مادر است و دیگری گیتا و دوستی با زنی به نام شوکت، خواهر دکتر ارانی. باقی همه فعالیت‌های اجتماعی و فرهنگی است پیرامون نهضت خود انگیزه زنان پس از شهریور ۲۰ و ملاقات برادر- یکی از آن پنجاه و سه تن در بند، پیش از این تاریخ. دو احتمال هست: یا گوینده خاطرات به نفع تاریخچه آن نهضت و به التزام به آن نهضت، یک بار دیگر از خود می‌گذرد و خود را در متن آن نهضت باز می‌نمایاند؛ و یا: در این کتاب فعالیت‌های اجتماعی خود را آشکار می‌کند و از محرمیات آنگاه سخن می‌گوید که انگیزه و نیتش در رویکرد به نهضت آشکار شود. در هر دو حال، بانوی گوینده آن داستانها به تدریج در حاشیه قرار می‌گیرد و از حاشیه به متن زندگانی گروهی از مردان عصر خود می‌پردازد و این از خود گذشتگی در بازروایی خاطرات یک زندگانی که از آن اوست و یک فرصت خجسته است نمایانگر روحیه، زنانه ایست که در سطر سطر کتاب به چشم می‌آید- ادبیات محض است.

پس از شهریور ۲۰ گوینده به همراه عده‌ای از بانوان مجله‌ای انتشار می‌دهد به نام "بیداری ما" در زمانه‌ای که برای مثال از همدان خبر میرسد: یک دسته آخوند مرتجع به دبیرستان دخترانه و دانشسرای همدان ریخته و با کمال وقاحت و بیشرمی دانش آموزان و دانشجویان را بیرون کرده و در مدرسه‌ها را بسته و از هر قسم هتاکی فروگذار نکرده‌اند. (ص ۶۶) و تشکیل کلاس اکابر و برگزار کردن مراسمی برای اولین زنان فارغ التحصیل پزشک در ایران که عده‌شان از ده تجاوز نمی‌کند و به یادگار عکسی گرفته‌اند، در دو ردیف- ایستاده و نشسته و به دوربین چشم دوخته‌اند انگار از خلال همان سال ۱۳۱۴ به ما نگاه می‌کنند. شعار "پاکی جان حجاب زن باشد" کجاو" بی حجابی زن از بی‌غیرتی شوهرش است" کجا. و اینها نکاتی است که در فاصله بین سطور دستگیر خواننده این کتاب می‌شود و عبرت آمیز است و اغلب تاثیر انگیز. بعد ازدواج با یک نظامی و ماموریت آذربایجان



در همان سالهای شکل گیری فرقه دموکرات آذربایجان و ملاقات با خسرو روزبه که نگران است و می‌پرسد: در آنجا صداهای نا آشنا به گوش می‌آید. غلام یحیی کیه؟ پادگان کیه؟ و سرانجام حمله ارتش به آذربایجان و کشمکش میان سران فرقه از یک سو و قراوف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی و بیریا وزیر امنیت استالین که خواستار الحاق آذربایجان به شوروی هستند از سوی دیگر و سرانجام جلای وطن از پس آن حوادث در سن ۲۸ سالگی - هفت ماه پس از خاتمه جنگ جهانی دوم. اینها همه مقدمه و درآمدی است بر نیمه دوم کتاب که شرح احوالات گوینده و یارانش است در روسیه با تصاویری از این دست که نطفه رمانتیک دارد: "افسران آرمانخواه از سازمان نظامی حزب را در مقابل خود می‌دیدم که بیرون اطاقک بی در و پیکر ایستاده بودند و پکی به "ماخورکا" می‌زند و دودش هم که به اطاقک می‌آمد، به اصطلاح گرمایی به اطاق داده می‌شد." (ص ۹۰) و البته شرح مصائب: برای تهیه آب آشامیدنی، جز رودخانه ارس، امکان دیگری در دسترس نبود. (...) و آب ارس گل آلود بود و به سرخی می‌زد. حدود ده ساعت باید دست نخورده باقی می‌ماند تا ته نشین شود. (ص ۹۳) اینها همه در اردوگاه اژدائف اتفاق می‌افتد که در زمان جنگ محل اقامت اسرای آلمانی بوده است. بعد انتقال به باغ "مردکان": دل همه تنگ بود مثل اینکه توی زندان بودند. (ص ۹۹) و مرگ زرافشان یکسال پس از اقامت در مردکان، همان دده‌ای که ابتدا به عنوان سرجه‌زیه مادر به خانه ابوالحسن علوی می‌آید و محرم الاسرار مادر است و به تدریج جای خالی مادر را پر می‌کند. زرافشان مانند همه ما رنج زندگی در اردوگاه اژدائف (...) و د باغ مردکان را به دوش کشید. (ص ۱۰۳) و سرانجام: "حتی قادر نبودم جسد او را ببینم. به دارالتشریح سپردم که شاید خدمتی به علم پزشکی بشود (ص ۱۰۴) حتی جسد این زن هم خدمتگزار است. این زن، حتی پس از مرگ هم می‌بایست خدمت کند. بعد اعزام به مسکو و هم خانگی با ملامصطفی بارزانی و وقایعی مانند تبعیدها در دوران استالین و در گذشت پیشه وری در باکو و خاطراتی از افسران تبعیدی: از ابوالحسن تفرشیان برای مثال که از افسران قیام خراسان بوده است و یا ستوان یکم قبادی که نقش درجه اول داشت در فرار رهبران حزب توده از زندان و سرانجام خیانت دید و به ایران برگشت و اعدام شد و در این میان: خاطراتی از عبدالحسین نوشین و دوستی بالرتا، همسر او و شرحی روشنگر از روحیه، نوشین که تاتر ما مدیون اوست و چگونگی مرگ او در غربت در اثر ابتلا به سرطان و جا به جا تحلیل هایی از شخصیت کیانوری و سرانجام درخشان ترین فصل کتاب که خاطره ایست از گلین جان، مادر مهدی کیهان در مسکو که یک داستان جداگانه کامل است با همه آن عناصر حماسی و تراژیک برانگیزاننده و تأثرآور در شاخه‌ای از ادبیات مبتنی بر رمانتیسیم انقلابی و جز اینها - و این مجموعه را یک زن روایت می‌کند که در جوانی عاشق پیشه بوده است و روحیه عصیانی داشته است و خواهر اقا بزرگ علوی است و شهادت می‌دهد بر حیات اجتماعی خود و یاران و بستگانش در فصل هایی از تاریخ معاصر ایران. کتاب خاطرات بانو نجمی علوی را می‌توان مانند یک رمان فامیلی خواند و متأثر شد و گاه حتی سهمی برد از شور و شر آن سالهای از یاد رفته.

## بازتاب فعالیت ایرانیان در حوزه تاریخ شفاهی در عرصه بین‌المللی

بولتن سالانه جامعه بین‌المللی تاریخ شفاهی (برای سال ۲۰۰۲) که به زبان انگلیسی منتشر می‌شود، شرح زیر را درباره کوشش‌های ایرانیان در این زمینه انتشار داده است:

از دهه ۱۹۷۰ به این سو واژه ORAL HISTORY در ادبیات ایران تحت نام تاریخ شفاهی به کار گرفته شده است. پروژه‌های تاریخ شفاهی که از سوی ایرانیان در طی دو دهه اخیر به اجراء درآمده، عمدتاً از سوی پژوهشگران ایرانی در تبعید بوده است.

اولین پروژه تاریخ شفاهی ایرانیان به مدیریت حبیب لاجوردی در فاصله سالهای ۱۹۸۸-۱۹۸۲ در دانشگاه هاروارد در آمریکا به اجراء در آمده است. در این پروژه، خاطرات سیاسی شخصیت‌هایی که عمدتاً در نظام پیشین ایران در مشاغل بالا و حساس کشور مسئولیتهایی را عهده‌دار بوده‌اند، در هشتصد ساعت روی نوار ضبط صوت گردآوری شده است.

در دهه ۱۹۸۰، پروژه تاریخ شفاهی دیگری در ایالات متحده آمریکا به مدیریت مهناز افخمی در حوزه تاریخ شفاهی زنان اجراء شده است. در سال ۱۹۸۸، مرکز تاریخ شفاهی یهودیان ایران به مدیریت هما سرشار در لوس‌آنجلس فعالیت خود را آغاز نموده است.

در اروپا، نخستین پروژه تاریخ شفاهی ایرانیان به مدیریت حمید احمدی در فاصله سال ۱۹۹۴ تا ۱۹۹۶ در انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی در آمستردام به عنوان تاریخ شفاهی چپ ایران اجراء شد. در این پروژه گردآوری خاطرها به صورت ضبط خاطرات از طریق فیلم ویدیویی انجام گردیده و او در ادامه فعالیت خود در این عرصه تا سال ۱۹۹۹ موفق به ضبط و گردآوری خاطرات در پانصد ساعت فیلم ویدیویی شده است. این مجموعه شامل خاطرات

پنجاه شخصیت و چهره‌های سیاسی متعلق به سه نسل که در فاصله سالهای ۱۹۲۹-۱۹۹۰ از فعالان سیاسی در بیست حزب و سازمان بوده‌اند. حمید احمدی این پروژه تاریخ شفاهی را در سال ۱۹۹۶ در نهمین کنفرانس بین‌المللی تاریخ دانان شفاهی که در دانشگاه گوتنبرگ (سوئد) تشکیل گردیده بود، معرفی نموده است.

در داخل ایران، تنها یک پروژه تاریخ شفاهی دولتی از سوی دفتر ادبیات اسلامی در فاصله سالهای ۱۹۹۳-۱۹۹۹ به اجراء در آمده است. این پروژه، تمرکز خود را به گردآوری خاطرات گروهی از فعالان سیاسی اسلامی مربوط به فاصله زمانی ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۹ اختصاص داده است.

اگرچه فعالیت چندتن از پژوهشگران ایرانی در طول ده دهه اخیر در اجرای پروژه‌های تاریخی شفاهی ارزش ویژه خود را داشته است ولی هنوز در کشور ایران امکان تأسیس یک نهاد مستقل تاریخ شفاهی فراهم نیست. علت آن ناشی از شرایط سیاسی/اجتماعی حاکم بر این جامعه است که در عمل ایجاد چنین نهاد و آرشيو ملی تاریخ شفاهی در این کشور را ناممکن ساخته است.

بنا بر محدودیت موجود در داخل ایران برای ایجاد یک نهاد و فعالیت مستقل تاریخ شفاهی ایران، این گام از سوی حمید احمدی عضو جامعه بین‌المللی تاریخ دانان شفاهی در خارج از کشور برداشته شده است. او در سال ۲۰۰۰ در برلین انجمن مطالعات و تحقیقات تاریخ شفاهی ایران را به عنوان یک نهاد مستقل و غیر انتفاعی پایه‌گذاری و به ثبت رسانده است. این نهاد در سال ۲۰۰۱ به عضویت جامعه بین‌المللی تاریخ شفاهی پذیرفته شده است. در این انجمن، گردآوری خاطرات شخصیت‌ها و چهره‌های سیاسی، علمی، فرهنگی، ادبی و هنری و ....

ایرانیان در تبعید و مهاجرت است. این انجمن تلاش دارد یادمانده‌های ارزشمند و گنجینه‌ای از حافظ تاریخی دو نسل را ضبط و گردآوری نماید و بتواند آن را برای نسل امروز و آیندگان محفوظ و به یادگار بگذارد.

فریدون معزی مقدم

## نزدیک شعر

آسان نبود و نیست. این بند ناف راه، نمی‌توان، به این سادگی برید. از فاعلات و وزن و عروض بریدن، حتی شکسته سرودن، گناه بود و سخت عقوبت داشت. این حجره دار بحر محمّس چلغوز، یا آن قبان بدست مَقَمَز، برمامگوز، وزن و عروض، خورش بچوش می‌آمد. آهوی شعر، ترسیده و جبون، شاه شکارگر، بر زین ابلق سرکش، در تاز و تاخت بیشه و هامون، شاعر ولی، این مالک و ملک شعر و شاعری... شاعر ولی، سگی شکار نرفته و مغبون(۱)!

اغماض، در این فضای نکبتی شعر و شاعری، تنها نصیب دوتا سکنه‌ی ملیح بود. بیچاره سکنه‌ی وقیح، مادام در مظان تهمت و دشنام، مادام ترسیده و به حبس. اندازه قرن‌ها اندیشه را کتک می‌زد و واژه‌ها برای شعر، غربال می‌شدند.

امروز هم هنوز، در فن شاعران سگ شونده و مداح، هر واژه‌ای حق ورود به شعر ندارد. این واژه‌های بیخبر، این نقاله‌های همیشه آماده، تا وصل حس و میل ما ممکن شود بیکدیگر، در بند یک رژیم نژاد پرست، در زیر چشم هزارچشم مابوزان(۲) و پلیس «آپارتید» کهنه کار نظام تک حزبی ادیبان، تفکیک می‌شوند. در سر زمین ما، حتی در حق واژه‌ها نیز تبعیض می‌شود.

در شعر صاف و ساده‌ی بی‌عور، جاری شده بسان صبح و عاری ز پیرایه، فنجان چای، عصمت برای شاعر سبز بهاره باقی نمی‌گذاشت. بین پیاله و فنجان، هنوز هم تبعیض قائلند. در آرزوی ورود به شهر شعر، بسیار واژه‌ها یخ می‌زدند و بسیار واژه‌ها، که در انتظار می‌مردند. امروز هم هنوز، این کار ساده نیست. عذر و بهانه تراشیده می‌شود. ویزا نمیدهند مقامات. این واژه آرمنی ست، آن ضد انقلاب. و بر قبر واژه‌ی شهید حک می‌کنند: هرگز چنین ندیده‌ایم، از ری به بلخ و سمرقند و بامیان. اما، آن شاعر سبز بهاره، این واژه راه، در گفتگوی مردم کوچه و بازار می‌شنید و خیابان. در شعر فارسی، شعر مقامات ذیصلاح، تا کسی صدا نباید کرد، و تا قیام قیامت، پیاده باید رفت! تشبیه ذهنی شاعر، قرن‌ها، اسیر منطق بود. افسوس شاعرانه‌ی شاعر، افسوس برای جان و جوانی، وقتیکه زخم عطر نان، نان خالی بی عشق، پیشانی‌اش را هنوز شیار نکرده بود، در آن زمانه که بی‌خبری، بشکل بوی سیب بود(۳) معنی نداشت. در شعر از قرار، مانند مشت زنی نقش بر زمین، افسوس نباید خورد. هیئات، همیشه شکل مجنون است، حتی اگر لیلی، شلوار جین بپا، در خیمه‌ی پاپا ابو سعد عامری، در انتظار ندای الکترونیک یا فاکس طرف باشد. منطق نداشت، که شیر سنگی میدان، سرمای فصل را بفهمد. از انقلاب صنعتی ببعد هم، کشتی در

آبهای شعر فارسی، بگل نشسته و منتر، در انتظار باد موافق شرطه بود و می‌بوسید. از دیگ فون پاپن و یا صدای باس دیو بخار، که در سفینه‌های بزرگ - دریاها، تنوره می‌کشید، سخن نمی‌گفتند. امکان نداشت که شاعر، با دیدن دو چشم، یک مزرعه بیاموزد (۴) و یا بخواب ببیند که پیچکی، دور تماشای خدا می‌پیچید (۵). در شعر فارسی بداً بحال قایق مست (۶)!

با مست کردن قایق‌ها، ما آبروی چندین و چند هزار مداح قافیه پرداز شاه و ماه و راه و جاه را می‌بردیم. آهنگ واژه‌ها، بدون قافیه، معنی نداشت. زندانیان بند صنعت شاعری، مغلوب قیف و قالب و اندازه، بی‌وزن و قافیه، غزل نمی‌خواندند.

بوسیدن معشوق، بی این وضو و تیمم، باطل بود. این منطق ریاضی اوزان، همیشه انگل بود. انگل به پشت شانه‌ی رویا، نوچ و مخل و مزاحم. در شعر فارسی، شاعر، این بیخبر ز عقل و تکلف، بی‌رقص سبک هندی، سیب نمی‌خورد. حتی شنیده‌ایم که وزن عروض، خود قصد جان شاعری را داشت و شاعر، زیر فشار پنجه‌ی قاتل، فریاد کرده بود: مستفعلن مستفعلن، کشت مراکشت مرا! ایجاد وزن و قافیه، چندین و چند هزار عروس، عروس شعر را، عجزه کرد و شاعران ادیب، که بی‌حجاب وزن و قافیه، عروس بخانه نمی‌بردند، سرگرم دوختن هزار هزار ملیله و منجوق.

اما سفینه‌های شعر، تنگ نفس گرفته از این همه فشار، فشار قالبها، از این همه تکلف بیهوده، سرسام گرفته از شمارش اوزان و زورچیان کردن قوافی بی‌جا، اما سفینه‌های شعر، توفان زده، شکسته به گرداب و شعر و شراب ناب در زندان.

و این چنین حکایتی ست، که بازار، همچنان، از هفتاد من پر است و دوغ و دروازه، بضرب قافیه و وزن، از آخرین سروده‌های استاد منقلی ست. پس همچنان، باید برای پرش، جرات بخرج داد. باید گذشته را سرنوشت کرد و نرم و نخاله را جدا.

باید جگر نشان دهیم و از ارتدکس جماعت، به هر مذهبی که باشد، هراس نکرد. وزن و عروض، ابزار کار ماست، آنهم باقتضا و اراده، نه جبر و زور. موسیقی کلام در خون ماست: مفعول مفاعیلن فعولن، بنگاه معاملات ملکی ست، گل بسر دارم خیار، فاعلاتن فاعلات. اما حکایت آن الیاز دوگانه‌ی رموز روح و زبان کجا و این شمارش اوزان. این تنبک زدن با واژه و حرف است، والسلام! کوشش برای کسب و رسیدن، از خود نمودن این صنعت و هنر، بد نیست، حتی غنیمت است. اما ضرورتاً به صاحب این فن، تصدیق و رخصت ورود بدنیا، دنیای شعر، نخواهد داد. گو اینکه فتوا نداده‌اند، که شاعر امروز، دست از گذشته بشوید و در سواد قدیم، قدم نرنجاند. از این گذشته، شاعر دشمن فتواست. آزاده است. در ذات و در خمیره‌ی این نژاده و حیوان، جز این چه می‌تواند بود؟ دریا پر است از این شناوران برهنه‌ی مغرور، از این شناوران غرق شده، که با منطق اکسیژن، هرگز بدیدن یونس و ماهی نرفته‌اند.

آنان که شعر و نثر را، با وزن و قافیه تفکیک می‌کنند، بیراهه می‌روند. زریاب شعر را سنگ محک از کوه دیگری ست. در منطق شاعران، از انضباط خشک کانت خبری نیست. شعر، این جهان دل و کلام، آمیزه‌ی برابر حقیقت و رؤیاست.

شعر، عکاسی ذهن و خیال و اندیشه، با فیلم واژه‌هاست. شاعر کسی ست، که شاخه نبات‌اش، محدود به انتقال خبر نیست، باران همیشه می‌بارد، اما شاعر کسی ست، که با انتخاب غریب خود، باران را، یک جور تازه باراند. آن تازگی، کز بیم دد ملول شاعر را، بر آن کند، تا نور را، در پشت و پس خانه نهان دارد، و مثل شراب کهنه بگوید،

این نازنین ذهن روزگار غریب، که دهان را، در جستجوی عطر عشق میبویند (۷). آن تازگی، که صاف و ساده بگوید: من قایم نشسته به خشکی (۸). و فریاد سر دهد: آی آدمها که در ساحل نشسته شاد و خندانید، و این فریاد، چه بی ترس و هراس، از ناظمان و خامه جنیان رَج زنان، پژواک می گیرد به روی شهر شعر مردمانی خسته از تکرار.

شعر، کشتی گرفتن ابر با واژه هاست، زایاندن شرح ملال با حذف مطلق در یوزه- روضه هاست. در ذهن مردمی ز تبار دل و صحابه‌ی عشق، یک پرسش به طعن و کنایه، یک پرسشی که ز ما می پرسد: دل خوش سیری چند (۹)، همه‌ی منطق دنیای حساب، همه‌ی منطق عقل، همه را سوزانده ست. منطق شعر ولی، عطر و حالی ست که این پرسش رنده‌ی مست، که زبانش بزبان من و توست، در دل عاشق و معشوق پراکنده ست ...

۱ سحر آدمم بکویت به شکار رفته بودی تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی!

۲ اشاره به هزار چشم دکتر مابوز، فیلمی از فریتس لانگ.

۳ اشاره به شکل بوی سیب و عطر زخم نان، شعری از نگارنده، مجله فردوسی،

سالهای بین ۴۵ تا ۵۰.

۴ اشاره به شعر ۱۵، هزار پله به دریا مانده است، احمد رضا احمدی.

۵ اشاره به شعر تا انتها حضور، سروده سهراب سپهری.

۶ قایم مست، کتاب و شعر، آرتو رمبو.

۷ اشاره به در این بن بست، سروده احمد شاملو، ماندگارترین و گویاترین شعر در تصویر بربریت مذهبی در ایران معاصر، سروده احمد شاملو، شاعر بلند پایه ایران در زمان و روزگار ما.

۸ اشاره به دو شعر زبانزده نیما یوشیج.

۹ اشاره به صدای پای آب، سهراب سپهری.

## آتوبوسی

روزی که قرار بود عاشق بشوم،

آتوبوس رفته بود.

من چاق شده بودم.

اصلاً وقتی «قرار» باشد، «قرار بود» باشد،

بیقراری می میرد.

بی بیقراری کی آدم به اتوبوس می رسد؟

بی بیقراری، بیقواره می شود قبای عاشقان.

هیچ خیاطی نمی تواند

اینهمه دیر به ایستگاه رسیدن را

پنهان کند.

از عشق و عاشقی،  
وقتی مثال شعر هندسی،  
منطق طلب کنی،  
حتی اگر سوار باشی،  
دیر کرده‌ای رفیق،  
اتوبوس رفته است.

چقدر تو جوانی، تو آنقدر جوانی  
که انگار آخرین مترو هم دیر زمانی ست رفته ست ...

اما اگر آن آخرین قطار هم رفته ست،  
چرا این حنجره  
در میان اینهمه آقایان و خانم‌های دوم شخص جمع موقر  
چرا حنجره‌ام پرواز پرندگان را آواز می‌کند؟

با من بیا،  
با من بیا و نترس.  
جینی بیای حافظ خود کردم،  
و در جیب‌هایم جرات است  
من جیب‌هایم را همیشه،  
از آجیل جرات و عشق و بیقراری،  
پر میکنم.  
اما هوا که سرد می‌شود،  
مجبورم پوستین کهنه‌ی خستگی‌ام را بردوش بگیرم.

سرما را همیشه حس می‌کنم،  
دیر است  
اتوبوس ما رفته است.

۱۹۸۵ پوتو، حومه پاریس  
فریدون معزی مقدم

حسن سالمی

صد و بیستمین سال تولد پیکاسو

PABLO

Picasso



پابلو روئیز پیکاسو در ۲۵ اکتبر ۱۸۸۱ در شهر مالاگا مرکز استان ساحل آفتاب Costa del-sal در اندلس اسپانیا بدنیا آمد پدرش خوزه Jose (متولد ۱۸۳۱- متوفی ۱۹۱۳) از شمال اسپانیا و مادرش ( ماریا ۱۹۳۹-۱۸۵۵) از منطقه آندالاس بود.

شغل پدر پیکاسو معلم نقاشی بود و بدانجهت که بیشتر حیوانات مخصوصاً کبوترها- را می کشید به او پالومرو El-palomero یعنی کبوتری می گفتند و بعلت کسر بودجه زندگی، خوزه عکسهایی هم میفروخت و پسرش پابلو که خیلی زود با قلم مو و نقاشی آشنا شده بود، پدر را در این کار یاری می داد. پیکاسو در گفتگویی می گوید در بچگی می توانستم مانند رافائل نقاشی کنم ولی تمام عمرم را گذاشتم که بچه گانه بکشم.

در دهسالگی پیکاسو مجبور می شود با خانواده اش به مسقطالراس پدرش در شمال اسپانیا برود و پدر به شغلش در آنجا ادامه میدهد و در هنر سرای شهر لاکرونیا LACRUNA مشغول به کار میشود و پابلو در آکادمی هنر پذیرفته میگردد و در سیزده سالگی اش تحت تاثیر هوش سرشار و قدرت و توانائی و تخیل و کاردانی اش، پدرش تمام کارگاه نقاشی خود را در اختیار او قرار میدهد و خود قلم مو را کنار میگذارد.

در سال ۱۸۹۵ پیکاسو سالی سرنوشت ساز را شروع میکند، چون به شهر بارسلون در شمال اسپانیا ناحیه کاتالان می رود و در آکادمی لالونخا (La-Lonja) پذیرفته می شود.

در پانزده سالگی برایش یک آتلیه درست می کنند و نقاشی های او با رنگ و روغنهای چشمگیر، موجب اعجاب و سبب تحسین می گردد و جایزه مدال طلای شهر مالاگا نصیب او می شود. با کمکهای مالی عموهایش به مادرید می رود و در آکادمی سلطنتی هنر پذیرفته می شود. ولی بعلت ابتلاً به مخملمک شدید مجبور بباژگشت به بارسلون گشته و مدتی در دهکده زیبای ارتادابرو (Horta de Obro) نزد دوستی به استراحت می پردازد. در سال ۱۸۹۹ ببارسلون باز میگردد و در جرگه هنرمندان و پیکره سازان در آمده و از آنجا به کعبه هنرمندان یعنی پاریس سفر می کند. پاتوق او در پاریس، کابره معیادگاه خداوندان فرهنگ و هنر دنیای آنروز می شود. در آنجا با ویدال نقاش، نوئل، سانیر و پیکرتراش هوگه، بادران سوتو و بالاخره با شاعر سرشناس سایاتسس که بعدها دوست همیشگی و منشی او می گردد، آشنا می شود و تولوس و استین لس هم بجرگه آنها می پیوندند. پیکاسو ابتدا با کاسازماس در یک آتلیه کار می کند که در موماتر قرار گرفته بود و یک گالریست (مانیاخ) در ازای کارهایش ماهی صد و پنجاه فرانک به او می داد و زندگی محقرانه و فقیرانه ای را میگذراند.

در سال ۱۹۰۲ دوست همکارش خودکشی می کند و سبب می شود که پیکاسو پاریس را ترک کند و به مادرید برگردد. تا بازگشت دوباره به پاریس در سال ۱۹۰۴، پیکاسو اقرار می کند که بدترین سالهای زندگی اش را گذرانده و حتی پول برای خرید پرده های نقاشی نداشته است و فقط روی کاغذ و با آبرنگ کار میکرده و گرافیک می کشیده است.

در پاریس کارگاهی در خیابان راوی ن شماره ۱۳ Rue Ravinion میگیرد و تا سال ۱۹۰۹ هم آنجا میماند. در آنجا با خانم « فرنانده الیویر » آشنا میشود که هفت سال تمام معشوقه اش بوده است.

صاحب یک گالری در پاریس بنام «لارد» نقاشی های صورتی رنگ پیکاسو را می خرد و زندگی مرفهی برای پیکاسو به وجود می آید که می تواند برای اولین بار به مسافرت و تعطیلات برود و با « فرنانده » نزد والدینش به



بارسلون مراجعت نماید. پیکاسو در این سال بعد از بازگشت به پاریس روش جدیدی را به نام کویسم شروع می‌کند که مورد علاقه و توجه قرار می‌گیرد و در سال ۱۹۱۱، اولین نمایشگاهش را در نیویورک افتتاح می‌کند. سپس آتلیه‌اش را به مونت پارنا انتقال می‌دهد و پدرش بزرگترین موفقیت پیکاسو را بچشم می‌بیند و اندکی بعد از آن بسال ۱۹۱۳ در بارسلون فوت می‌کند. پیکاسو توسط ژورنالیست «ژان کوکتو» و دیگران با هنرمندان سطح بالا آشنایی پیدا می‌کند.

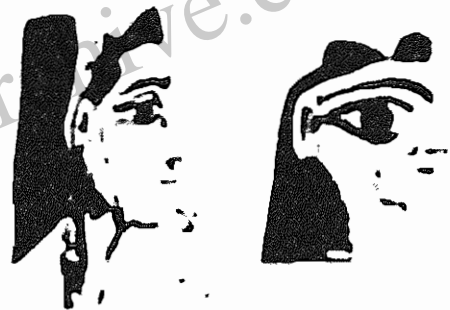
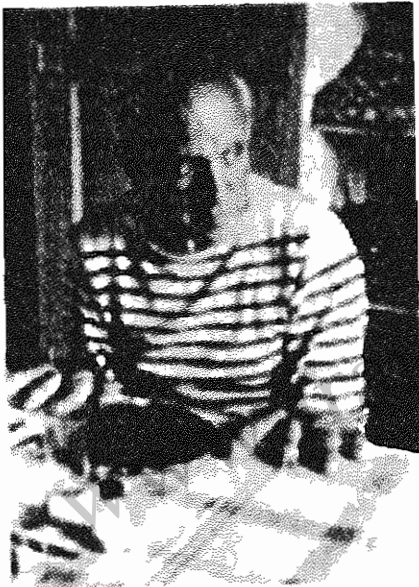
در این هنگام برای صحنه یک گروه بالت روسی دکور می‌کشد و سه ماه همراه آنان بلندن می‌رود. در سال ۱۹۱۸ پیکاسو با «الگا» ازدواج می‌کند که از این وصلت پسرش پاولو در سال ۱۹۲۱ بدنی می‌آید. زمان به پیش می‌رود و از نظر مادی اوضاع او روز به روز بهتر می‌شود. نقاشی آونیون او را یک کلکسیونر معروف به مبلغ بیست و پنج هزار فرانک خریداری مینماید.



دوشیزگان آونیون اثر معروف پیکاسو

همراه کارهای نقاشی، بیکره سازی او هم با کمک دوستش «گن سائیس» Gonzala به خوبی پیش می‌رود. زن بارگی پیکاسو علاوه بر لذت، موجب ذلت او هم می‌گردد. در سال ۱۹۲۷ با «ماری تزر» Marie-Therese هفده ساله آشنا می‌شود که بزودی معشوقه‌اش میگردد. این زمانی است که نقاش‌های زن را با حالتی وحشتناک و

ستیزه جو می کشید که از لحاظ روانی نشانه یک جنگ و جدال زناشویی بود، معذالک او برای معشوقه خردسالش در پاریس آپارتمانی با تمام وسائل رفاه تهیه می کند. پیکاسو برای جلوگیری از انتشارات خاطرات «فرنانده الیویر» معشوقه قدیمش که مطالبی ناگفتنی را آشکار می کرد با «الگا» همسرش و پابلو پسرش به مسافرت اسپانیا می رود و از بارسلون و سن سباستیان و مادرید و تولدو دیدن می کند و گاو بازی ها را بهمراهانش نشان می دهد. پیکاسو تصور میکرد شاید بر اثر این مسافرت ریسمان محبت پاره او با الگا گره بخورد ولی تولد دخترش «مایا» Maia از ماری ترز بیچه سال موجب جدایی همیشگی و طلاق الگا می گردد.



در جنگ داخلی اسپانیا که در سال ۱۹۳۹ شروع گردید پیکاسو بطور آشکار علیه ژنرال فرانکو جبهه می گیرد و بعنوان قردرانی، از جانب جمهورخواهان بریاست موزه بزرگ پرادو Perado در مادرید برگزیده می شود ولی این موفقیت زیاد بطول نینجامید و فرانکو بکمک آلمانیهای نازی پیروزمندانه مادرید پایتخت اسپانیا را تصرف کرد. پیکاسو ممنوع الخروج شد و اجازه کار در آتلیه پاریسش را نداشت. او در حمام خانه اش مجسمه سازی می کرد. می گویند آلمانها عکس بمباران کرنیکو را که او کشیده بود به پیکاسو نشان می دهند و می پرسند آیا این کار توست؟ پیکاسو می گوید نه این کار شماست!!

جانبداری و احترام هنرمندان در آلمان به پیکاسو سبب شد که از رایش سوم جان سالم بدر ببرد. این روزها سر و کله یک معشوقه جدید بنام فرانسوا ژیلر Françoise Gilot در کنار پیکاسو پیدا می شود و دوباره سرها و عکسهای خانمها را نقاشی می کند بعد از شکست آلمان و خروج نازیها از پاریس، پیکاسو وارد حزب کمونیست فرانسه می شود و سوگند یاد می کند که تا فرانکو زنده است پا به اسپانیا نگذارد.

پیکاسو در این زمان غم مال ندارد و با دورامار (Dora Maar) بجزایر آنتیل می‌رود و با فروش یک پرده نقاشی برای او خانه‌ای می‌خرد و برای «ژیلو» معشوقه‌اش آپارتمانی در نزدیکی خودش اجاره می‌نماید. پیکاسو در موزه آن تیپ Antibe مشغول کار می‌شود و با اهدای نقاشی‌های متعددی باین موزه، سبب می‌شود که آن راموزه پیکاسو بنامند. پس از آن که سومین فرزندش «کلود» Claude در ۱۹۴۷ از ژیلو بدنیا می‌آید با او زندگی می‌کند. هنگامی که پیکاسو لیتوگرافی کبوتر صلح را برای کنگره جهانی صلح تهیه می‌بیند، چهارمین فرزندش چشم بجهان می‌گشاید که بهمین مناسبت او را پالوما Paloma می‌نامد. (کبوتر)



پیکاسو نقاشی است که در زمان حیاتش اسطوره می‌گردد. در سال ۱۹۵۰ جایزه صلح لنین را دریافت می‌کند و آوازه معروفیتش جهان گیر می‌شود. زن بازی پیکاسو سبب می‌گردد که ژیلو هم بستوه بیاید و او را ترک کند و جایش را به «ژاکلین روکه» Jacqueline Roque بدهد، که در سال ۱۹۶۱ در سن ۸۰ سالگی با او در شهر «والری» Vallauris که پیکاسو عنوان شهروندی افتخاری آن را داشت ازدواج می‌کند.

۱۹۶۴ سال جدایی قطعی ژیلو از پیکاسوست زیرا او کتابی بعنوان «زندگی با پیکاسو» انتشار داده بود. در سال ۱۹۷۰ پیکاسو تابلوهای فامیلی خود را به اسپانیا و موزه بارسلون هدیه می‌دهد و ورثه‌اش آثاری را که از او داشته‌اند به خانه‌اش در مالاگای اسپانیا که موزه پیکاسو می‌باشد، می‌دهند که هر دو موزه میعادگاه همه علاقه‌مندان هنر او از اکتاف دنیااست.

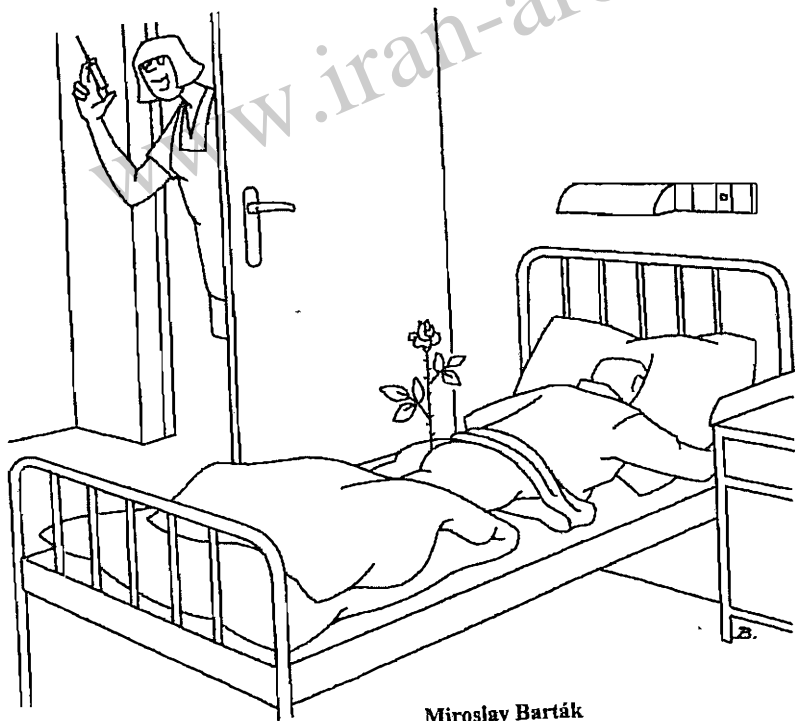
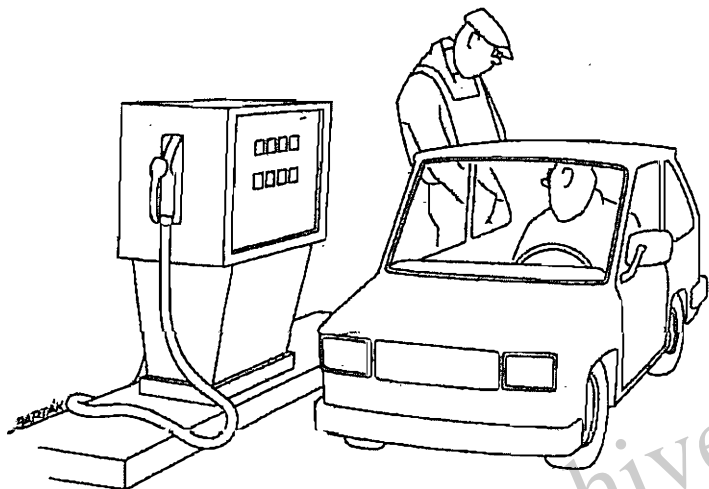
پیکاسو در هشتم آوریل ۱۹۷۳، در ۹۲ سالگی قبل از فرانکو- که در سال ۱۹۷۷ فوت می‌کند - از دنیا می‌رود و به آرزویش که دوباره به اسپانیا برگردد نمی‌رسد.

پیکاسو در باغ قصر «موزین» بخاک سپرده می‌شود و انقلابی را در هنر بجای می‌گذارد که سر آغاز پیدایش رشته‌ها و مکاتب مختلف در این فن می‌گردد.

زمانه را سندی، دفتری و دیوانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد

زبان تصویر  
با انتخاب هیچ نامی نماند



Miroslav Barták

## نصرت شاد

## سالگرد خاکسپاری کافکا

مراسم سالگرد خاکسپاری فرانس کافکا بهانه‌ای شد تا من هم برای اولین بار از قبرستان یهودیان شهر دیدن کنم. هنوز از دروازه قبرستان نگذشته بودم که نگهبان آنجا داد و قال برآه انداخت و گفت: مگر نشنیده‌ای برای احترام به روح مردگان باید با سرپوش وارد قبرستان شد؟ و مرا به اطاق محل کلاهها راهنمایی کرد تا من بقول او سرپوشی برای خود انتخاب کنم. از میان انواع کلاههای جورواجور - کلاه دلخواهم یعنی کلاه باسکی چگوارایی را انتخاب کردم و به جستجوی آرامگاه کافکا پرداختم، در حالیکه در بین راه زیر لب می‌گفتم: این دین یهود از سایر ادیان سختگیرتر و بی گذشت تر است. در اطراف مزار او عده زیادی جمع شده بودند. برادرزاده کافکا به معرفی بعضی از آنها پرداخت: دوست، همکار، همسایه، صاحبخانه، ناشر، منتقد، نامزد، پرستار بیمارستان مسلولین، کلفت خانه پدری، هم‌رزم، هم مسلک، وعده‌ای هم آدم کنجکاو مثل من، سالها قبل، در زمان آن « پدر و پسر » کافکا همیشه مرا بیاد صادق هدایت خودمان می‌انداخت. اکثر کتابهایشان را میشد در کتابخانه‌های دولتی یافت. هر دو جوانمرد شدند. هر دو گیاهخوار بودند. من آنزمان در دوره جنگ سرد بین دو بلوک طرفدار « آتش و دود و خون » بودم. به این دلیل هر دو برای من هنرمندانی وزده و پوچ‌گرا و نا امید بودند. یکی از خیر فلان اللوله شدن گذشت، بعد از خلق آثاری ابدی، بافوری شد و خود را در دیار غربت کشت. دیگری تجارتخانه پدری را به امان خدا سپرد و آثاری مخوف آفرید.

کتاب خوان‌ترها به می‌گفتند: هر دو در غم انحطاط و فروپاشی قشر و طبقه خود، یعنی طبقه متوسط جامعه گریه و زاری میکنند و آینده و دنیا را سیاه و آزاردهنده می‌بینند. هنرشان بقول روانشاد آریانبور، ایستا است نه پویا، در سالهای جنگ سرد حتی نویسندگان هم در طبقه‌بندی تبلیغات دو بلوک جایگزین می‌شدند.

کافکا به زبان چکی یعنی زاغ. اگر او در ۴۱ سالگی جوانمرد نمیشد امروزه صد ساله میشد. او بین سالهای ۱۸۸۳ و ۱۹۲۴ زندگی نمود. طبق شواهد موجود او بر خلاف غالب آثارش تا قبل از ابتلا به بیماری سل، جوانی شاد و شوخ و متحرک و اهل حال بود. حداقل چهار بار نامزد نمود و هر بار آنها را به هم زد چون او بقول خودش با ادبیات عهد بسته بود. او هفت سال بیمار و مسلول بود. غیر از او چخوف و گورکی و ریلکه نیز بر اثر این بیماری در گذشتند.

کافکا شاهد جنگ جهانی اول نیز شد. در دفترچه خاطراتش در این رابطه مینویسد: امروز دولت آلمان به امپراطوری روس اعلان جنگ نمود و ما همراه دختران محل برای شنا به کنار دریاچه اطراف شهر میرویم! او به علت بیماری، شبه مرگ را که احساس کرد به یاد یهودی بودن خود افتاد، زبان عبری یاد گرفت، به انجمن صهیونیست‌های شهر رفت و آمد نمود و به گواهی معلم زبان عبری‌اش میخواست به فلسطین آرزمان مهاجرت کند و در مجله یهودیان بنام « دفاع از خود » مدتی داستان نوشت.

کافکا در ۱۵ سالگی شروع به نوشتن نمود در دوران مدرسه هر روز می‌بایست از میدان اعدام شهر رد میشد. بارها او شاهد آویزان بودن جنازه مبارزان اعدامی جمهوریخواه در بالای دار بود. هراز گاهی به محفل آثارشستهای شهر رفت و آمد میکرد و در تظاهرات سالگرد جشن کمون پاریس در شهر پراگ دستگیر شد.

چون زمانی که پلیس از تظاهرکنندگان خواست که « بنام قانون متفرق شوند » او همراه سایر دانشجویان مبارز به پرتاب سنگ بسوی آنها پرداخت و فریاد زد: « عالیجنابان! صدای خلق را بشنوید! »

بعد از مرگش یعنی سالها بعد در زمان جنگ دوم نازیها سه خواهر او را دستگیر نموده و به کوره‌های آدم‌سوزی فرستادند و به قتل رساندند و اسناد و مدارک مصادره شده در باره او را نیز نابود کردند. امروزه کارشناسان ادبی مدعی هستند که از زمان پایان جنگ جهانی دوم تا کنون بیش از ۲۵۰۰۰ کتاب و مقاله در باره او در کشورهای مختلف منتشر شده. از نظر فلسفی کافکا را تحت تاثیر آثار کرگارد فیلسوف دانمارکی میدانند چون او به مقوله‌های: جرم، محاکمه، قضاوت، حکم و جزا می‌پردازد. عده‌ای هم ترس و وحشت ناشی از نیروهای مخفی کافکایی را به علت بدرفتاری پدرش در دوران کودکی با او میدانند. معلمان ادبی کافکا نویسندگان قرن ۱۹ اروپا از جمله: آلن پو، هوفمن، داستایوسکی، گوته و فلوربرت هستند.

آثارش در باره درد و رنج آن زمان طبقه متوسط در یک نظام اداری بوروکراتیک مرکزی پر قدرت است. کافکا میگفت از جمله وظایف ادبیات نشان دادن کمبودهای جامعه است. موضوع داستان بلند کتاب - محاکمه - او طنزی است در باره فساد دستگاه اداری و دولتی نظام سلطنتی آن زمان کشور اتریش. او برای اولین بار با کمک ادبیات به مقوله از خود بیگانگی انسان ناشی از نظام بوروکراتیک پرداخت. بعد از جنگ جهانی دوم سوسیالیستهای دمکرات در کشورهای بلوک شرق سعی کردند با کمک آثار کافکا به مبارزه با نقش شخصیت و شخصیت‌پرستی استالینیستی و عوارض بوروکراتیک مخوف آن بپردازند. کافکا که قبلاً مهر ادبیات منحن و مبتذل و فردگرا خورده بود، ضد سرمایه‌داری شد. کافکا در رابطه با ادعای گوته که گفته بود: فقط لمپن‌ها آدم‌های قانعی هستند. نوشت: تنها آدم‌های ناراضی و حریص و طمعکار لمپن میشوند! در مورد تعصب گیاهخواری او میگویند: در یک جشن و مهمانی موقعی که او کلفت جوانی را در آشپزخانه حین خورد کردن گوشت دید، خطاب به او گفت: حیف از این دستهای لطیف و نازنین نیست که کاری این چنین خونین انجام میدهند؟. کتابهای: مسخ، محاکمه، قصر، اردوگاه محکومین و آمریکا مشهورترین کتابهای کافکا هستند.

سیاستمدار شرافتمند کسی است که وقتی او را خریدند، در جستجوی مشتری دیگر نباشد.

سیمون کامرون

وقتی صحبت از پول به میان می‌آید، مردم، بدون استثنا، پیرو یک مذهب هستند.

ولتر

عجبا! یک شیپورچی ماهر، به چه راحتی قادر است، هزاران موجود احمق را به مسلخ روانه سازد

ویژیل

حسرت آنچه را که نداری مخور و بر آنچه که دارای شکرگذار باش، زیرا کسانی هستند که حسرت زندگی تو را میخورند.

علی دشتی

## صدرالدین الهی

# چگونه میتوان غارتگران را مهار کرد؟

نظر دکتر یار شاطر و دلواپسی مهندس اشراق

به تلویزیون خیره شده‌ام. بغداد را غارت می‌کنند نه آمریکاییها، خود مردم شهر. هر کس هر چه به دستش می‌رسد بر می‌دارد و اگر سنگین باشد بر دوش می‌کشد، تصویر زشتی است از فرهنگ ویران کردن و غارت در نزد ملت‌هایی که تاریخشان را با خصومت شخصی یک جا و در یک قفسه جا می‌دهند. مجسمه‌های درشت و عظیم صدام حسین که چندین و چند برابر قد و قواره خود او است به زور جرتقیل به پائین کشیده میشود.

این چهارمین بار است که من در عمر خود مجسمه پایین کشیدن را نظاره کرده‌ام. یکبار زنده با چشمی حیرت‌زده در شب ۲۸ مرداد و غروب ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ مجسمه‌ها را پایین میکشیدند. در میدان بهارستان، در میدان توپخانه. سه بار دیگر را از تلویزیون دیده‌ام. در انقلاب ایران، در فروریختن دیوار و پیامدهای پس از آن لنین و استالین بودند که پائین می‌آمدند، در تاجیکستان مجسمه لنین را پائین آوردند که جایش مجسمه فردوسی را بگذارند آیا این کار درستی است؟ ایلیا ارنبورگ روزنامه نویس بر جسته شوروی که به غلط او را جزو نویسندگان سوسیالیست جا زده بودند در یادداشت فتح پطروگراد مینویسد انقلابیون روانه میدان شهر شدند که در آن مجسمه پتر کبیر سوار بر اسب و دست به سوی آبهای گرم دراز کرده بر پا شده بود. قصد پائین کشیدن مجسمه را داشتند که خبر به تروتسکی رسید. مسئولیت سیاه انقلاب با او بود. یهودی هوشیار فوراً جوخه‌ای از سربازان نیمه منظم را روانه آنجا کرد و دستور داد که انقلابیون را پای همان مجسمه اعدام کنند و گفت:

«این جزئی از تاریخ روسیه است ما اگر با رومانوفها دشمنیم، با تاریخ خود دشمنی نداریم.»

سالها بعد یلسین بازمانده اجساد ترازها را به کلیسای سن پترزبورگ بازگردانید و در مقبره‌ی خانوادگی آنها به خاک سپرد زیرا او هم معتقد بود که تاریخ را نباید پاک کرد، چهارمین باری که مجسمه پایین کشیدن را دیدیم همین ماههای اخیر بود. البته انصاف باید داد که این حجاج بن یوسف زمانه، به بیماری «خود مجسمه بینی» و «خود پوستری بینی» آنها هم در صد رنگ و صد جامه دچار بوده است، اما آنچه ما را آزار میداد چهره خندان کسانی بود که پای بر مجسمه میکوفتند. امام (ره) بحمدالله به دلیل حرمت مجسمه‌سازی در اسلام در روز رهایی ایران از این بلیه در امان خواهد بود اما هم چنانکه یکبار دیگر هم اشاره کرده‌ام آرامگاه عظیم و جلیل او سرپاست و من بیم دارم که در روزی نه چندان دور این بنا به دست آدمهای عصبانی ویران شود در حالیکه باید آن را حفظ کرد و بر سر درش نوشت: این بنا یادگار جهل ملی ماست. آن را حفظ کنیم تا آیندگان عبرت بگیرند و بر در و دیوار آن سنگهایی نصب کنیم که روی آن اسامی تمام کسانی که بر اثر رهنمودهای امام و در پرتو انقلاب شکوهمند جان سپرده‌اند نوشته‌آید. اینکار را باید با چند مجسمه صدام هم میکردند. از بین بردن مجسمه‌های او در معنای از بین بردن بخشی از تاریخ خونین عراق است. آندوه من هنگامی افزایش یافت و بحد گریستن رسید که موزه ملی بغداد را غارت کردند. اینرا همه دنیا دید و فاتحان به چیزی نگرفتندش. آن تمدن کهن میانرودان که در یادداشت دیگری به آن اشاره کردم تقریباً پامال غارت شد حالا هر تکه‌ای از این اشیاء قدیمی لابد در مجموعه‌های

شخصی عتیقه خرهای فرصت طلب در جعبه آینه خواهد رفت. روزی که بوداهای بامیان را طالبان فرو شکستند جهان به اعتراضی یک صدا برخاست. در غارت و با خاک یکسان کردن موزه ملی عراق فقط زن موزه‌داری را دیدم که بر جعبه آینه شکسته‌ای سر نهاده بود و میگریست.

چندی پیش یادداشتی از استاد یار شاطر به نقل از مجله ایران شناسی آوردم. استاد عزیز من حرف درستی زده بود. حرفی که شاید به گوش متظاهرین سنگین بنشینند. او گفته بود برای ملی که تربیت حفظ موارث فرهنگی خود را ندارند همان بهتر که این بازمانده‌های تاریخی را در موزه‌های جهانی برایشان حفظ کنند.

دو هفته پیش شکوائیه آقای مهندس عبدالحمید اشراق را با عنوان «یونسکو ممکن است نام میدان نقش جهان را از لیست آثار بین‌المللی حذف کنند» خواندم. مهندس اشراق از سازمانی به نام (I.C.O.M.O.S) سخن گفته بود که زیر نظر یونسکو معرف آثار تاریخی جهان به جهانیان است. دلوایسی‌های مهندس اشراق از ایجاد یک بنای دوازده طبقه در کنار بافت مسطح و زیبایی میدان نقش جهان، عالی‌قاپو و مسجد شیخ لطف‌الله یک دلوایسی بجاست اما آیا دوست ما با یک دولت معقول فرهنگ دوست صحبت میکند یا با همتایان اشرار و الواتی که در خیابانهای بغداد آثار تاریخی بدست می‌دویند و میگریختند؟ در این سالها اموال عتیقه ایران از درهای مساجد و امامزاده‌ها تاسر ستونهای سنگی تخت جمشید غارت شده مهندس اشراق باید مطمئن باشد که اگر اینها میتوانستند گنبد منقش فیروزه‌گون بازگوه مسجد شیخ لطف‌الله را هم درسته و یکجا به خارج منتقل میکردند. دلسوزیهای مهندس اشراق حرف استاد یار شاطر را تأیید میکند که: ۱- یا باید اینگونه آثار را دیگران برای ما نگهداری کنند

۲- یا باید تمام قدرت فرهنگی جهان برای سرکوب این غارت طالبانی تجهیز شود.

از فریدا صبا که من تصویر صاف شعرش را خیلی دوست میدارم. این شعر کوتاه را خواندم.  
با هم بخوانیم:  
صدرالدین اللهی

سنگ

فریدا صبا

سنگهای کوچک

دستههای کوچک

تانکهای بزرگ

این است قصه هزاره سوم.....





## جای آن دارد که .....

شماره‌های پیش کیهان هنوز روی میز است با خبر صفحه اولش و همه سالهای گمشده‌ام. صدای شفاف‌ی از آن دوردستها می‌لغزد و پیش می‌آید بخش کانون کار و آموزش سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی که هنوز به قدر این سالهای آخر بزرگ نشده بود. یک برنامه رادیویی داشت. در آن برنامه رادیویی برای اولین بار صدای گسترده و بی‌شکن زنی پخش شد که گاه از آهنگ فراتر می‌رفت. گوینده اسم خواننده را گفت. اسم بطرز غریبی قدیمی و غیر هنری بود «دوشیزه مرضیه» که با این همه از اسم اصلی خواننده - اشراف‌السادات مرتضائی - مدرن‌تر بود. هیچکس نمیدانست این دوشیزه‌ای که در برنامه یک سازمان خیریه می‌خواند. کیست؟ اما خیلی زود دوشیزه مرضیه خواننده طرز اول رادیو شد. نیم ساعت از موسیقی ساعت ۸/۵ شبهای رادیو - به نظرم دوشنبه‌ها بود - را در هفته به او دادند. بانو مرضیه تا مدتی حتی عکس و تصویری از او چاپ نمیشد و صدا، آن صدای جادویی همه را جادو می‌کرد. بعد ناصر خدایار و مجید دوامی مسابقه‌ای راه انداختند. مرضیه بیست، دلکش صفر، یا دلکش بیست، مرضیه صفر و بحث داغ هنری مطبوعات بر سر این بود که کدامیک از این دو بهتر می‌خوانند. عکسش هم چاپ شد. زنی سبزه‌رو با لبخندی سپید و چشمی که یکی از آن دیگری کوچکتر مینمود و خوابیده‌تر و دریا دریا ترانه‌هایی که هنوز از دهان او بیرون نیامده زمزمه نیمشب مستان میشد: «برهی دیدم برگ خزان»، «خواب نوشین»، «زورق شکسته»، «سروی و بیدی»، «رفتم که رفتم»

و آواز دلکش، آن حنجره چلچراغ افروخته همه جوانیهای ما بود. در بادونوشیهای شبانه، در سفرهای بارانی راه چالوس، در عروسیهای موقر، در خلوت نوشتن و با خود بودن این زن همراه ما بود مثل سایه روشن زندگی. اولین بار در یک کنسرت نسبتاً جمع‌وجور و خصوصی از روبرو دیدمش. از آن آدمها بود که دیدنش پشیمانی نداشت. دهان که باز میکرد همه چهره و اندامش لغزنده‌تر از سپیده‌دم بر تو میوزید. اصلاً متوجه نمیشدی که دندانهایش کوتاهتر از لته‌هایش است و خنده سپیدش که عشوه دلپذیر خانمانه‌ای داشت تو را از مرز جسم به بی‌نهایت جان میبرد. برای من مرضیه بیست بود. عروسی کرده بود و همسر آقای شده بود که با یک خویشاوند نه چندان دور ما، دکتر علی خان ملک افضلی، خویشاوندی نزدیک داشت اما هرگز نه آن آقا را دیدیم و نه از خویشاوندان سخنی از او شنیدیم. فقط میدانیم که این آقا از صاحب منصبان آن کانون کار و آموزش بود. در سالهای اول چهل و پنج مرضیه - دلکش بازی بود و روزگار علی اکبر خوانی ما در پاورقی نویسی. یک روز ایرج داورپناه که از محافظت خانه دکتر مصدق به مدیریت داخلی مجله تهران مصور آمده بود، بی هوا در اتاق مرا باز کرد و خانمی را به درون آورد. مرضیه بود به احترام برخاستم و داور پناه گفت: - خانم این آقای سپیده که خواننده داستانهایش هستید، ایشان است. و او با بهتی که شاید سن نسبتاً کم من سببش بود، همان خنده سپید را به رویم گشود و گفت:

- من عاشق این «بهانه» هستم و آن جمله بالای داستان. و «بهانه» نام داستانی بود که بر پیشانی نبشت آن آمده بود: «تو بهانه‌ای بودی و من به بهانه تو خود را شناختم» و همین و بعد به اتاق داور پناه رفت و بعد هم به فولکس واگن معروف او سوار شد و با هم رفتند. و دیگر این خانم را ندیدم که ندیدم. با خود میخوانم:

**«جای آن دارد که چندی هم ره صحرا بگیرم»**

بیش از چندی است که ره صحرا گرفته‌ام. سالهای صحراگردی بی‌پایان من ربع قرنی شده است و میدانم که پایان آن کی و کجاست؟

**«سنگ خارا را گواه این دل شیدا بگیرم»**

سنگ خارا فقط میتواند گواه این سرگستگی باشد. سرگستگی سنگ شکن شیدا کش دل بر باددم.

**مو به مو دارم سخنها، نکته‌ها از انجمنها**

کدام سخن را میتوان مو به مو گفت. آنهم در غیاب او؟ شرح غم را فقط گر نظری به او فقد میتوان نکته به نکته، مو به مو آنهم چهره به چهره روبرو بیان کرد. و چهره او دور از من است و غرق در غبار و خون و انجمنها آنقدر حقیرند که نکته‌ای از آن بر نمیخیزد. پس هر شمع خودسوزی مصلحتش آن است که با عشق خود تنها شود. تنها بسوزد و این خانم در صفحه اول کیهان ولایت غربت چه میکند؟ چرا نوشته‌اند:

«به دنبال تارو مار شدن سازمان مجاهدین خلق، مرضیه نیز مانند بسیاری از رده‌های پایین‌تر این سازمان سرگردان است. گفتنی است که علاقمندان به این خواننده نامدار در تلاش هستند که برای او از یک کشور اروپایی پناهندگی بگیرند» چه آدمهای حقیری از سرگردانی او، زنی که نسل ما همراهش عشق، بوسه، گریستن و نگاههای دزدانه عاشقانه را تجربه کرده است، میتواند خوشحال باشند؟ آیا زنی که تمام زاویه‌های گسترده دستگاههای موسیقی را تجربه کرده است حق ندارد که یک راه سیاسی را تجربه کند؟ آیا این فقط حق ماست که پوزخندهای امیر عباس هویدا را مرحمت بنامیم و با دست تکان دانهای آدم آهنی‌وار خمینی نعره‌الله اکبر بزنیم و برای آرمانهای صدارت تجربه شده و شکست خورده سرود بخوانیم و هی توبه کنیم و مغفرت بطلبیم و باز هم به کورراه به جای راه قدم بگذاریم؟

ما نخبگان همیشه خطاکار، مانسخرنویسان سرگردانی ابدی خویش، ما اعضای انجمنهای یکشنبه و فرمانبرداران بردگیهای مقدر، ما حق داریم که همه خطاها را بکنیم و مرضیه را در سرگستگی برهوت تنهایی و ییری رها کنیم. سنگ تهمت به جانبش بیندازیم و مفتخر باشیم که هنوز در صحنه هستیم. و امام از این امت همیشه در صحنه راضی و خشنود است. شاید برای همین است که مرضیه در دوردست دل من میخواند:

صدراالدین الهی

**جای آن دارد که چندی هم ره صحرا بگیرم**

## هنر، به چشم عداوت، بزرگتر عیب است گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است



ای آشنای من  
بشنو نوای من  
شادی نصیب تو  
محنت برای من  
بی تو غم مرا  
داند خدای من  
- قره جون، خوب خواندی،  
آفرین.....

- قره، نامی بود که بابا جون به من داده بود  
و پس از بابا جون، هزارها شنونده مشتاق،  
ستایشگر مرضیه بوده‌اند.

و امروز نیز:

به زمانی که محبت شده افسانه

به زمانی که نبینی خبری از جانانه

دل رسوا دگر از من تو چه خواهی دیوانه

باز هم هزاران چشم و دل، نگران سرنوشت این  
مازندرانی آتشپاره است که میخواست با قلبش  
کار کند و آنچه را که می‌خواهد دوست بدارد و  
اینک میبیند، تصورات، نمیتوانند حقیقت بشوند،  
زیرا حقیقت، تصورات را باطل میکند و بیش از  
پیش در می‌یابد که در جامعه‌ای زندگی میکنیم که باید با بسیاری ناپاکیها و پلیدی‌ها زندگی کردن را  
بیاموزیم.....

هنرمند با یک پا بر زمین استوار است و با پای دیگر بر هیچ و این خون جوشان هنر است که در رگهای هنرمند،  
فرمان میراند نه فکرو اندیشه....

من، آهنگ مبارزه مرضیه را با قاتلان هنر و زیبایی می‌ستایم و اعلام جهاد او را علیه ناسزاواران حاکم بر ایران ما،  
سزاوار می‌دانستم و می‌دانم و نیز می‌دانم که برای آدمیزاد، در هیچ زمینه‌ای، استادی پر مایه‌تر، استادی آموزنده‌تر  
از تجربه نیست... و اینک، تجربه‌ای روشن در برابر مرضیه‌ی ماست که باید در اردوی مبارزان راستین قرار گیرد.  
و باید که آواز او را از فراز و فرود بشنویم....

ای آشنای همهی دلها و جانها!

قناری صدایت را پروازده، از رویاها بیرون بیا، به خیابانها سرازیر شو، شب را ترک کن. صدای خنده‌ی خود را  
بشنو، عشق را در یاب، عشق به آزادی و آزادی را و با عشق بخوان برای همهی عاشقان صدای سرشارت.

## پری اعظمی بر عاشقان فریضه بود، جستجوی دوست



عزیزی نازنین، از سرزمینی دور، در پیام گیر خانه‌ام پیامی گذاشته بود که در واقع با تک بیت بسیار ارزنده و زیبایی « بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست» تمامی شکوه و عظمتی مثنوی مولانا را بر دل من نوشت. در واقع بقیه پیام را نشنیدم، خون در رگهایم چنان گرم شد که احساس کردم واقعاً زنده‌ام و هنوز هستم و گوشه‌ایم کاملاً درست شنیده‌ام... و در این زمانه، و در این بیدادآباد غربت، انسانی دیگر، از دوست و دوستی و «فریضه»ی جستجوی دوست نام برده است. دلم را گرم کرد، دل نازینش گرم! ولی آنچه مرا دگرگون ساخت، این که در روزگاری که رابطه‌های انسانی، در پریشانی ضابطه‌ها محو و نیست شده است، احساس آن که هنوز انسان یا انسانهایی در جهان نفس میکشند که جستجوی دوست را « فریضه»ی خود میدانند، میشود به دنیا و مردم دنیا امیدی تازه و نوپا بست. در واقع میشود به دل‌های گرم و پر احساس و بی‌نظیر بعضی انسانها دخیل بست ! و خودمانیم بستیم! با خود می‌اندیشیم، در جهانی که اهانت به انسانها، نوعی سرگرمی و دلخوشی عده‌ای آدمک انسان نشده است، جز دوستی و عشق چه معجزه ای میتواند اعاده حیثیت بر انسان باشد؟!

عده‌ای از ما، با لفظ‌پردازی و یاوه‌سرائی و ژارخائی، بگونه‌ای ظاهر فریب، تهی‌گری و بیهوده گوئی را بصورت سخن نغز نمایان می‌سازیم، و یا آنکه معنی را قربانی لفظ می‌نمائیم. عارفان در تعریف انسان می‌گویند: « انسان چیزی است که دوست میدارد» و اینکه انسان آن چیزی است که دوست میدارد، در دوستی و بشریت، اصلی است شایان توجه. دوستی، نوعی فضیلت است، همبستگی است و با بسط دامنه دوستی انسانها وضع و حال یکدیگر را بهبود می‌بخشند و در مقام اصلاح یکدیگر بر می‌آیند تا بحد کمال برسند.

مولانا می‌فرماید:

« دوست کی باشد بمعنی غیر دوست؟»

نوع دیگر دوستی که شایسته است درباره آن نیز سخن گوئیم دوستی خود است، دوستی خود که اساس صیانت نفس است با خود خودخواهی و نفس پرستی فرق دارد.

حافظ می‌فرماید:

ای آینه لطف الهی که تویی

از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

پس آدمی باید خود را دوست بدارد و در این دوستی، دانش و رستگاریست چنانکه بودا گوید:

« آدمی خود نگهبان و پناهگاه خویش است »

که سراسر جهان و هر چه در اوست عکس یک پرتویست از رخ دوست! وقتی موسسه گالوپ در آمریکا خواست آماری بدست آورد که ببیند مردم چه کلمه‌ای را بیشتر از همه کلمات در گفتگو بکار می‌برند و در نتیجه علاقه‌مندی آنها را پیدا کند برای این کار به بازرسی مکالمات تلفنی مردم نیویورک پرداخت و دانست که کلمه «من» بیش از هر کلمه دیگری استعمال میشود بطوری که در هر ۵۰۰ تلفن که میشود ۳۹۹۰ بار این واژه تکرار میگردد از این نمونه کوچک دانسته میشود که حس خودخواهی مردم توأم با صیانت نفس تا چه اندازه در جریان کارها اثر دارد و مردم چگونه بیشتر چیزها را از دریچه این چشم مینگرند شخص هر چه پست و کوچک باشد باز برای خود شخصیت و موجودیتی بزرگ قائل است و هرگز حاضر نیست دیگران او را کوچک بدانند و تحقیر نمایند.

کارلایل میگوید:

« یک مرد بزرگ، بزرگی خویش را در رفتار با مردم کوچکتر از خود نشان میدهد » هیچگاه نباید حس خودخواهی و سیادت نفس دوستان را جریحه‌دار کرد .

فرانکلین سر کامیابی خویش را چنین بیان میکند:

« من از هیچکس نمیخواهم انتقاد کنم و می‌خواهم همه خوبیهای که از هر کس میدانم بگویم » دوستی و انسانیت حکم میکند که دوستان خود را آنگونه که هستند مورد احترام قرار بدهیم و فقط بخاطر حسادت و احساس کمبود نسبت به آنچه در وی باعث خوشبختی و سعادت شده است موجب آزار و اذیت آنها نشویم. که فرموده لقمان حکیم: پست‌ترین اخلاق، خیانت بدوستان و گفتن اسرار آنهاست»

دشمنی همچون کابوس مرگ و هلاک است چگونه میتوان آن را مقابل دوستی دانست؟ دوستی معرفت است و دشمنی مذلت .

دوستی حیات است و دشمنی هلاک.

و در پاسخ پیام دوست دورم و سایر انسانهای عزیز روزگار که پیوسته مرا مورد مهر قرار داده‌اند، منم پیامی دارم :

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر دوست کس

هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس .

## میهن عمید « نگاه »

### غریبانه

در این دیار، سخن رنگ و بو نمیگیرد  
بر آتشم نفس سرد او نمی‌گیرد  
به دل، زبانه‌ی هیچ آرزو نمی‌گیرد  
به تار جان، بجز از های هو نمیگیرد  
که جان دگرخبر از آبرو نمیگیرد  
کسی به خون دل آخر وضو نمیگیرد  
که دل ز دوست، غریبانه رو نمیگیرد  
به هوش باشی که دستت جز او نمیگیرد  
به هیچ روی، به بیگانه خو نمیگیرد

دل به گوشه‌ی این خانه خو نمیگیرد  
چه وعده‌ها که دهد صبر چاره‌ساز ولیک  
چنان فسرده‌ام از غم که با شرار کلام  
زهر طرف به دل زخمه میزند هوسی  
به آب دیده چنان غرقم و به خود مشغول  
نماز و طاعتم ای دوست، جمله بر باد است  
خوش آن دمی که رسم در حریم خلوت دوست  
به گوش هوش شنیدم ز عقل دور اندیش  
دل سبک چو نسیم و « نگاه » خسته‌ی ما

هوشنگ محمود  
E-mail: butilpa@aol.com



## شاعری «شاعر»!

«شاعر» در فرهنگ‌های مختلف، پیش از آن که به معنای «گوینده شعر» بیاید به معنای «دارنده شعور» آمده است شاعر کسی است که خردورز است و خردش به دریافته‌ها و رفتارهای اجتماعی- فرهنگی او اشراف دارد. زنده‌یاد، نادر پور را - در این معنا، میتوان شاعر شاعر نامید. او اگر مانده بود و جان را نا بهنگام، بر سر خشم و خروشی نمی‌گذاشت که «فاجعه ایران» پدید آورده است، هم اینک در شانزدهم خرداد ماه، هفتاد و چهار ساله

می‌شد. این روزها که بوی گند «اصلاحات»، حتی حال هواداران سینه چاک آن را نیز به هم زده است، یاد شاعر نادری که شعور تاریخی- اجتماعی خود را پشتوانه دریافت‌های درست خود قرار داده بود، پر رنگ‌تر از همیشه جلوه می‌کند. این شعور پر توان را گمان نکنید که او در سالهای در بدری، در غربت پیدا کرده بود. «نادر» در دهه‌های شکوفائی شعر، در سال‌های پیش از انقلاب- و پس از آن، در هنگامه انقلاب نیز نشان داده بود که شاعری شاعر است. مکان و زمان زیست خود را می‌شناسد، قدر آنچه را که به دست آمده می‌داند و سراب را از آب تشخیص می‌دهد. در آن سال‌های دور، که برخی از «شاعران» در بسیاری از «متشاعران»، از شعر، شعر می‌طلبیدند و «تعهد شاعر» را در پرداختن به مسائل روزمره سیاسی و اجتماعی خلاصه می‌کردند، شعور شاعرانه نادر او را از این «ورطه» در امان نگاه داشت. او می‌گفت «متولیان تعهد» این اندیشه را از غریبان به ویژه از «سارتر» وام کرده‌اند. ولی چون هیچ چیز جدی از سارتر نخوانده‌اند، نمی‌دانند که او بحث تعهد را بیشتر در قصه و نمایشنامه مطرح کرده است و «شعر از آن مستثنی است». تازه مگر هر چه سارتر بگوید، الزاما، درست است؟ «تعهد» را اگر به معنای «توجه به مواضع تاریخی و فضائل اساسی انسان» بگیریم، شعر اصیل فارسی همیشه متعهد بوده و خواهد بود. در این معنا، نه تنها شاهنامه «فردوسی» که غزلیات «سعدی و حافظ و مولوی» نیز سرشار از شعرهای متعهدانه است. ولی اگر «منظور از تعهد پرداختن به مسائل زودگذر سیاسی و حوادث روزانه اجتماعی باشد، ناچار با «رسالت شعر» در تضاد قرار می‌گیرد و رسالت شعر چیزی «جز در هم شکستن دیوارهای زمان و دست یافتن به جاودانگی نیست». کما بیش همه شاعران و متشاعران «اهل تعهد»- و غالباً وابسته به تعهد از نوع دوم، نادر را با نگاهی ملامت‌بار، شاعر «حدیث نفس» مینامیدند. او ولی «حدیث نفس» را به شیوه خود تفسیر و از آن دفاع می‌کرد: «شرط تعهد شاعر (در معنای درست) فقط آن نیست که هرگز از خویش نگوید... و «ما» را جانشین «من» کند... این تعویض ضامن، فریبی بیش نخواهد بود... ای بسا حدیث نفس (یک شاعر)، حسب حال جمع نیز باشد... و به قول «رمبو»، من، در شعر، دیگری است!...» نادر، در برابر «اهل تعهد» از نوع دوم، با شهامت اخلاقی حیرت‌آوری ایستادگی می‌کرد و می‌گفت: «من، بی‌گمان، از حدیث نفس آغاز کرده‌ام. اما معلوم نیست که به حسب حال جمع نرسیده باشم... اگر محکمه ظاهر بیان... محکومم کند، در انتظار داوری زمان خواهم ماند!»

زمان درازی نباید می‌گذشت تا زمانه، کار داوری خود را آغاز کند. زمینه‌های انقلاب ویرانگر که فراهم می‌آمد، سر سپردگان «تعهد»، سر مست از توجیهات خویش به حمایت از «برافروختگان ناهشیاری» برخاستند که زیر علم شیادان واپسگرا سینه می‌زدند. روشنفکرانی که می‌بایست طلایه دار حرکت باشند و توده‌ها را از اشتباه و انحراف باز دارند، چون رمه‌ای صبور به دنبال آنان به راه افتادند تا نشان داده باشند که جانبدار «خلق» اند! نادر، همان شاعر «حدیث نفس» با تکیه بر همان شعور تاریخی- فرهنگی، راه خود را از همتایان جدا ساخت. زیرا وقوع «زلزله» را پیش از آن که خانه را زیرورو کند، پیش‌بینی می‌کرد. نادر به گفته خودش با «صاحبان مشت‌ها، در فرو کوفتن فساد، اختلافی نداشت، اما دفع فاسد به افسد را نمی‌پسندیدند و باور نداشت که هر چه پیش آید، از هر چه هست، بهتر خواهد بود.» آنچه او پیش‌بینی می‌کرد، ربطی به غیب‌گویی نداشت. «به مدد شناسائی گذشته، از آینده خبر می‌داد.» اهل تعهد ولی آنچنان مسحور دروغ‌زنی‌های فرهنگدانه قدیس بزرگ شده بودند که کاری به این حرف‌ها نداشتند. «پیامی را که در آن ایام از زیر درخت سیب می‌آمد و از دهان بیری با پنجه‌های خونین برون تاخته بود»، آیت رحمت به حساب می‌آورد. نادر در مقدمه «صبح دروغین»- نخستین مجموعه‌ای که پس از گریز از ایران- در پاریس انتشار داده، اشاره حیرت زده به «روشنفکران متعهد» دارد که گویی تاریخ فرهنگی ایران را به کلی از یاد برده بودند. پای در دام شیادانی نهاده بودند که بزرگان فرهنگی، از فردوسی و خیام و حافظ تا دهخدا و ایرج و هدایت، از طالبوف تبریزی تا میرزا جهانگیر خان شیرازی ما را از آن بر حذر داشته بودند. گوئی «تعهد» فقط برای آن بود که یک «استبداد سیاسی» جای به یک استبداد تمام عیار و همه سویه بسپارد و مبارزه با «استعمار» به فراخوانی و استقرار «استعمار» بیانجامد!

نادر می‌گوید که به نیروی «حسی بیدار»، در پشت پیکار به ظاهر سیاسی، از سرگیری نبردی فرهنگی را دیده است. «نبردی که در آن سنت بر بدعت و تعصب بر تجدد می‌تازد.» در قالب همین بینش تازه است که نادر تعهد و رسالت تازه‌ای را پیش روی خود دیده است. این تعهد دیگر چشم به مسائل و رویدادهای سیاسی روز نداشت، بلکه به کل فاجعه‌ای می‌اندیشید که ویرانسازی فرهنگی ما را هدف اصلی خود قرار داده است. اگر شعر نادرپور، در گذشته دور می‌توانست حسب حال جمع، تلقی و تفسیر شود، امروز «واقعاً» چنین است. در مجموعه‌های برونمرزی او هیچ شعری را نمی‌توان یافت که اشک و درد میهن از دست رفته و فرهنگ زخم خورده آن بازتابیده باشد، از جمله در «شلاق و موج» که درست یکماه پس از وقوع فاجعه، سروده شده است:

**«هان ای پل شکسته تاریخ/ ای شاهراه شوکت دیرین/ این بار تازیانه بیداد/ بی آن که پشت موج بخارد/ زخمی نشانده بر کمر تو / این بار ضربه‌های شکست است/ پاداش رنج بی ثمر تو...»** - «آه ای پل شکسته پیروزی/ ای شاهراه آتش و ابریشم/ دیدی که باد فتنه ایام / پاشید خاک غم به سر تو / این بار، اشک تلخ شکست است/ آئینه‌دار چشم تر تو...»

تأثیر فاجعه انقلاب اسلامی در نادر نادرپور حیرت انگیز است. نه تنها شعر عاشقانه تصویر پرداز او را سرشار از خشم و خروش پیکارجویانه کرده است، که زبان و قلم او را به حیظه‌های دیگر نیز کشانیده است. او به خطابه و مقاله نیز روی آورد که میدان گسترده‌تری برای مبارزه با نظام فرهنگ ستیز اسلامی داشته باشد. بخصوص پس از به روی صحنه بردن «سناریو»ی تازه نظام و برخاستن غوغای اصلاحات که بسیاری از روشنفکران متعهد و غیر متعهد برونمرزی را هم فریفته خود ساخته بود، شجاعانه با آنان در افتاد. می‌گفت که این روشنفکران ما گوئی هنری جز فریب خوردن ندارند. نظام نیز اینان را خوب شناخته، هر چند صباح بامبول تازه‌ای علم می‌کند تا باز آنها را مدتی فریفته و گیج و خنثی نگاه دارد و عمر خود را درازتر سازد. نادر، ملایان را سر و ته یک کرباس می‌دید که دروغ و دغل و واپس‌گرایی را در جامعه می‌گسترانند و ثروت آن را به تاراج می‌برند. او به درستی «سناریو»ی خاتمی را میشناخت و رفتار و گفتار او را در مقالات خود زیر ذره بین قرار میداد تا چشم و گوش گمراهان را باز کند. آنچه که او به یاری شعور تاریخی خود می‌گفت، روشنفکران همیشه گمراه را خوش نمی‌آمد. آنها که دستی در رسانه‌ها داشتند تا آنجا که می‌توانستند، حرف‌های او را سانسور میکردند تاگردی بر دامن عباى آقای خاتمی نشینند. او ولی از پای در نمی‌آمد، پیاپی-هر جا که می‌توانست- مینوشت و میگفت. باید سه چهارسالی از مرگ ناپهنگام او می‌گذشت تا گمراهان، به همان نتایجی برسند که او از آغاز رسیده بود. البته نظام نابکار نیز از نو در صدد به کارگیری «سناریو» دیگری است که باز همیشه گمراهان را شور نشاطی بیخشد!

نادر ولی در تنهایی غربت، زیر بار سنگین پیکار جویی‌های خشم آگین خود از پای در آمد. فریادهایش پژواکی را که باید نمی‌یافت. رهایی میهن در ذهنش به رویایی ناممکن تبدیل شده بود. او صدای خود را تنهاترین صدای جهان مینامید:

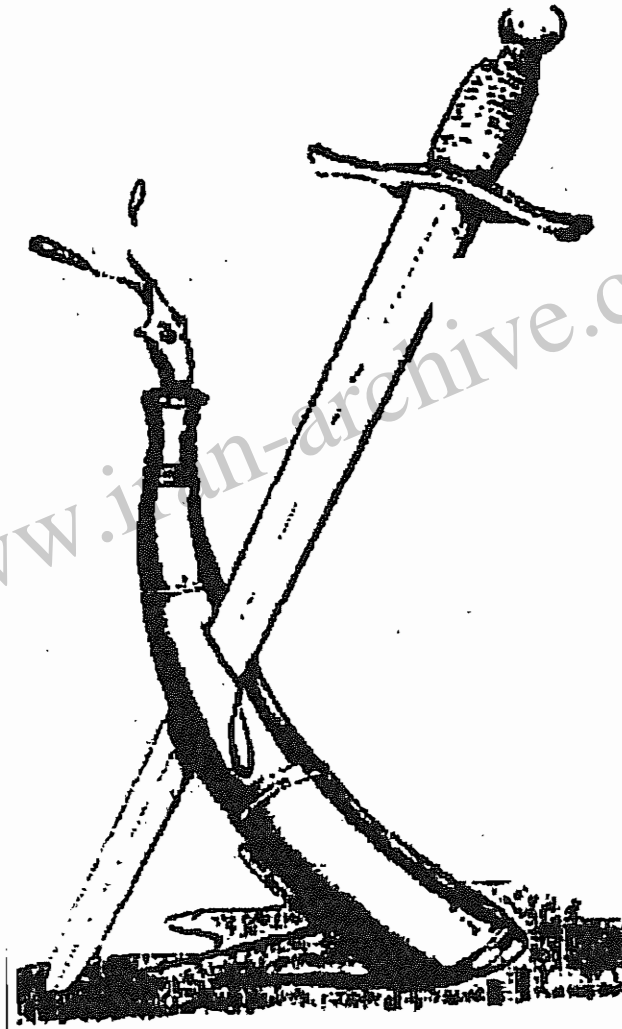
- «من در شبی که زنجیره‌ها نیز خفته‌اند/ تنهاترین صدای جهانم که هیچگاه/ از هیچ سو، به هیچ صدایی نمیرسم/ من در سکوت یخ زده این شب سیاه / تنهاترین صدایم و تنهاترین کسم/ تنها تراز خدا!

در انبوه تنهایی شب سیاه، تنها یک امید، امید ناممکن، زنده‌اش نگاه می‌داشت، دیدار دوباره دماوند:  
- «آیا من از دریچه این غربت/ شگفت/ باردگر برآمدن آفتاب را / از گردنه فراخ تو خواهم دید؟/ آیا تو را دوباره توانم دید؟.....»

شادی امیدهای ناممکن، ولی دوام ندارد. نادر نادرپور، شاعر ما نیز با امیدهای ناممکن به پایان زندگی رسید:  
«آری، در این دیار/ در غربتی به وسعت اندوه و انتظار/ ما با زمان به سوی فنا کوچ میکنیم / بی هیچ اشتیاق/ بی هیچ اشتیاق/ بی هیچ یادگار



## در حواشی «طنز»!



دکتر محمدرضا پوریان، پزشکی است در سوئد که با قلم نیز سر و کار دارد. نه تنها مقالاتی در «ماهنامه‌های علمی معتبر دنیا»، انتشار می‌دهد که در حوزه‌ای بسیار دورتر، در قلمرو طنز نیز در تلاش و

تکاپوست. میدانی که حرکت در آن اگر چه به ظاهر ساده می‌نماید، سخت دشوار است. خیلی‌ها پای در همسایگی طنز می‌گذارند، که هزل و هجو باشد و می‌پندارند که به مقصد رسیده‌اند. بس که مرز میان این دو همسایه لغزنده است! و لغزندگی بیشتر به سوی هزل و مطایبه است. لحظه‌ای غفلت کنی با سر در آن افتاده‌ای. گمان میکنیم اینها نکته‌هایی است که پزشک ادیبی چون پوریان نیز میداند. ولی تأکید بر آنها اگر سودی نداشته باشد زیانی نمی‌رساند.

آنچه را که دکتر محمد عاصمی در شرحی بر آخرین کتاب پوریان: «زنگوله‌های غربت» نوشته، سخت تأمل برانگیز است، «تعداد نویسندگانی که قدرت پرداختن به طنز را دارند، نه تنها در ایران که در جهان نیز اندک است.» چون خلق این نوع از آثار ادبی آسان نیست مرز طنز و هجو سر موئی است. در ایران خود ما نیز کم بوده‌اند کسانی چون عبیدزاکانی، ایرج میرزا و علی اکبر دهخدا، در دوره‌های پیشین و ایرج پزشکزاد، عمران صلاحی، جواد مجابی و... (به ویژه) هادی خرسندی در روزگار ما که در این میدان جلوه‌ای بکمال کرده‌اند. محمود کویر، یکی دیگر از چند مقدمه نویس «زنگوله‌های غربت» نیز می‌نویسد «پوریان... به خاطر حرفه‌اش با درد آشناست. داروی دردهای کهنه... را با شیرینی کلام... در هم می‌آمیزد... شادی و سرور، سردار و سالار طنز پوریان است.»

«خسرو صدیقی» سر دبیر ماهانه رها در سوئد نیز در مقدمه‌ای دیگر خندیدن را توصیه می‌کند. چون ارزانترین و بهترین داروی دنیاست!... وقتی نوشته‌های پوریان را می‌خوانی، خنده‌ات پر از گریه و تأسف می‌شود! «زنگوله‌های غربت» هشت بخش مختلف دارد، از گفت و شنوده‌های دوبیتی تا پرسشهای طنزآمائی، در بخش «نوشته‌های پراکنده» در شرح یک خاطره از وطن، پسر بچه‌ای زیرک از عمویش که از سوئد به تهران آمده می‌پرسد: عمو جان چقدر خرج سفرت شده است؟ عمو میگوید حدود یک ملیون تومان. پسر بچه می‌گوید: شاید باور نکنی ولی اگر نیمی از این پول را به تعداد اعضای خانواده تقسیم میکردی و برایشان میفرستادی، بیشتر خوشحال می‌شدند. بخصوص که دیگر لازم نبود پولی هم قرض کنند و با گوشت کیلویی سه هزار و پانصد تومان از تو پذیریایی کنند.

مجله «رها» در سوئد خواسته که حرف‌های شرعی و اخلاقی خود را در صفحه ویژه «ما و خوانندگان» مطرح کنند، در مواردی از این نوع: «اگر می‌خواهید دشمن برای خود پیدا کنید/ اگر میخواهید دیگران را سر کار بگذارید/ اگر دنبال مستحقی میگردید تا به او کمک کنید/ اگر پول حرامی دارید و میخواهید آن را حلال کنید/ اگر پول زیادی دارید و نمیدانید چگونه آن را خرج کنید/ اگر دنبال وارثی برای دارایی خود میگردید!..... در هر صورت با ما تماس بگیرید، به نفع شماست!.....»

در «زنگوله‌ها...» این پرسش آمده که اگر عزرائیل فقط یک روز به شما وقت بدهد، چه میکنید. و بازمزترین پاسخ‌ها این‌هاست: - اسم خودم را عوض میکنم/ توبه میکنم/ فرار میکنم/ هر قدر بتوانم نسیه میگیرم/ و در منزل دشمنانم قایم میشوم!..... آن گونه که در مقدمه ناشر «زنگوله‌ها...» آمده، شوخی‌ها و طنزهای پوریان در هفته نامه از دست رفته «گل آقا» در تهران نیز انتشار می‌یافته است. شاید به همین دلیل هم در میان «طرح‌هایی که در کتاب آمده، یکی هم از «گل آقا» به وام گرفته شده است. طرحی که حرف آخر را میزند: - «شمشیر یا خنجری تا دسته در قلب قلم فرورفته است. راستش را بخواهید به تردید افتاده‌ایم که نکنند تعطیل شدن هفته نامه گل آقا که در ظاهر «خودخواسته» عنوان شده، به خاطر انتشار همین قلب شکافته قلم باشد. یعنی ممکن است آدمی چون کیومرث صابری مدیر گل آقا- که خود را از زمره «فداییان و مقلدان رهبری» معرفی می‌کند، به انتشار طرحی پرداخته باشد که میتواند به جای آرم سیک‌های هندی، و چون نمادی واقعی بر بیرق جمهوری اسلامی بنشیند؟! از دکتر محمدرضا پوریان باید ممنون بود که ما را که با گل آقا سر و کاری نداشته‌ایم، از فیض دیدار این نماد درخشان برخوردار ساخته است!